بسم الله الرحمن الرحیم

الهی مطلع انوار وحدت ساز جانم را | ز ظلمتهای کثرت رستگاری ده روانم را

بمحبوبی که انا احمد بلا میم است منطق او | بحال و قال گردان متحد قلب و لسانم را

خیالم را چنان مهمیز غیرت زن که از مهر و | نماید جلوهٔ وحدت وجود این دیدگانم را

همیخواهم که از یادت نباشم یکنفس غافل | بذکر و فکر خود بیدار پنهان و عیانم را

بالقای محبت خود دل افسرده را کن گرم | کلام زندگانی بخش سنگ و استخوانم را

چنان کز نور ایمان ظلمت کفر جلی بردی | باثبات حقیقت نفی کن شرک نهانم را

عطای وحدت و حالت کن به بیدل خاطر افسرده
که تا عشقت کند محو هویت این و آنم را

یارب از پیمانهٔ هو مست وجدان کن مرا | میکش از خمخانهٔ توحید و عرفان کن مرا

همچو طفلان تا بکی بفریبدم نقش و نگار | در مشاهده جلوهٔ بی کیف حیران کن مرا

یکی

اینما کفتی تولوا ثم وجه الله بلطف — بینشی کامل ببخش و روشن نشان کن مرا

مژده فی انفسکم از تو طالبان را جانفزاست — مرحمت فرمادمی سر در گریبان کن مرا

بر سر طور محبت رب ارنی بر زبان — منتظر انوار خورشید درخشان کن مرا

کل شیء هالک الا وجهه فرموده — از کرم قابل لقای عین عیان کن مرا

بیدل آمد متجلی در حضرت غوث کریم
داغدار بندگی آن شاه شاهان کن مرا

بصحن عالم سفلی چو شد قرار ترا — هوای عالم علوی ست ناگوار ترا

چه دیده که بدان مبتلا شدی چندان — که این خزان شد مختار زان بهار ترا

زگوش هوش برون آر پنبهٔ غفلت — که تا بسمع رسد غلغل آن دیار ترا

زنند هر نفسی طایران روضهٔ قدس — صفیر ارجعی از شوق بی شمار ترا

پیام دوست بتو میرسد بهر ساعت — ولی چه سود که کرده هوس شکار ترا

میوش رو ز نسیم فیوض صبحگهی — که گل کند بدم روح بخش خار ترا

زماسوی الله یک لحظه‌ات قراری نیست — ز عشق دیدنش از جیست اضطرار ترا

ز بزم قدس حریف ازل کناره مگیر — که گیرد آخر آن ماه در کنار ترا

همیشه جان بلب آورده منتظر میباش — که لطف وی بکند رفع انتظار ترا

زدست ساقی کوثر طلب پیاله عشق
بود که دفع کند بیدل این خمار ترا

صفائی عارض جانان کجا و ماه کجا — بیاض صبح کجا و شب سیاه کجا
صفا علامت صوفی بود نه جامهٔ صوف — دل منیر کجا خرقه و کلاه کجا
دلم ز خوف و رجا دوزخ و بهشت بری — رموز عشق کجا طاعت و گناه کجا
بزهد ظاهر نتوان رسید با مقصود — شعار ورع کجا و سلوک راه کجا
گدائی عشق بجوید تقرب سلطان — غنائی فقر کجا حب مال و جاه کجا
کجا مذاهب علما کجا ره منصور — عشق رند کجا شیخ خانقاه کجا

بہ پیش عشق ز خود رفت عقل بیدل را
دم گدائی کجا شان پادشاه کجا

زنور عشق چو شد جلوه کن فکان پیدا — بهای حسن شد از صورت زمان پیدا
جهان بکتم عدم بود از وجود ایمن — ز عشق گشت چنین شور در جهان پیدا
شرایع است نجوم و حقایق است شموس — عیان نماند چو شد جلوهٔ نهان پیدا
غبار ما و منی چون فرو نشست شود — جمال لم یزلی پیش دیده جان پیدا
اگر تو منصب اثبات را طلبکاری — مباش بیدل و بین نور بی نشان پیدا

مرحبا ای مه خورشید لقا نور بقا   قدسیان چشم براهت همه مشتاق لقا

شب معراج که بر چرخ فکندی سایه   عرش از سایه تو دریافته صد نور صفا

گر جهان آئینهٔ عکس جمالت نشدی   نشدی زنگ عدم ز آئینهٔ هست جدا

رحمت در محفل دوشینه بکام کرم   ساقی لطف تو از جام کرامت صهبا

شانه کن گرد عدم از سر زلف کونین   نزد و دار نشدی روی تو عالم آرا

بیدل از جلوهٔ خورشید رخ انور تو
ذره سا مقتبس آمد بکرم پرده کش

شب از یاد وصال دوست دلمن گرد زاریها   چنانکز سوز دل شب گرد برق اشکباریها

بتو حرفی نشنید زدکه هست از قسمت ازلی   ترا آن لا و بالیها مرا این خاکساریها

ز بخت واژگون خود بار محنت میکشم ورنه   نخواهد شد ز تو منسوب رسوم دوستداریها

چو جان مرهون منت سابق ست و منتظر لاحق   نیارد پا نهادن جز طریق حق گذاریها

بغم خو گیر شو بیدل بسوز فرقتش مساز
دریغا روزگار عشرت ندارد پائداریها

زاهد از مسجد یکبار بمیخانه درآ   عهد و پیمان شکن و طالب پیمان درآ

تا شود بر دلت اسرار شهودی مکشوف   در شبستانهٔ توحید چو پروانه درآ

کردگم همتی از زینه عشقت محروم | هین درین حلقه با همت مردان در آ
نام و ننگ از شود دست مانع از مستی عشق | عقل را خانه بهم برزن دیوانه در آ
چند در مدرسه خوانی سبق بیدردی | سوز از شمع بیاموز بکاشانه در آ
مفتی عشق بمجنون چنان فتوی داد | بادهٔ وجد بکش و بیخود و مستانه در آ
جوشش عشق چو تکلیف باظهار کند | مهر بکشا ز لب و زود در افسانه در آ

بیدل از ساغر منصوری می حال بنوش
ونگهان بیخود در مجلس رندانه در آ

بعمر گرچه نشد حل عقد مشکل ما | بوقت مرگ شود دست او حمایل ما
در انتظار بسر گر رسید روز حیات | شب لحد شود آن روی شمع محفل ما
چو مهر عمر من اندر تپش افول کند | لب بام نزع شود کوی دوست منزل ما
رهم ز تفرقه دل میطپد ولی آخر | رهاندم ز خودی جذب عشق کامل ما

گر استخوانم بوسیده ریخته شد بیدل
کجا زوال کند ذوق یادش از دل ما

زان پیشتر که داد صلائی الست را | بنواخت وصل او دل عشاق مست را
رمزی که روح قدس نشد مطلع بو | آموخت جان آدم خاکی نجست را

بلکه

چون ذات بی نشان تجلی ظهور کرد   روشن نمود چشم تجلی پرست را

مظهر حقیقتش شده ایجاد هر چه هست   یعنی بجلوه هستی بخشید هست را

گفتا بجنبهم و بجستو نه بلطف   پیوند داد حال سراپا شکست را

لطفش بنحن اقرب ما را نوید داد   بسته بو هو معکم عهد درست را

بیدل فسرده المدد ای جذبهٔ الست

در رقص و حالت دل سر دوست را

بیا مطرب نوای زن بحالت آر مستانرا   تو هم ساقی جدا از جام می مگذار مستانرا

بغیر از غلغل چنگ و نی و دف و قلقل مینا   نباشد رونق بزم طرب زنهار مستانرا

نیارند از سرائیدن انا الحق هیچ لب بستن   کند خود گر سیاست شرع سر بر دار مستانرا

سرایت نشئهٔ آن آب آتش تاب بیسیم سوز   بیکدم داده بربادی سر و دستار مستانرا

تصور نرگس مخمور او بیدل مده از دست

که چشم نیم خواب او کند بیدار مستانرا

نازمت عشقا که معمور از تو شد ویرانها   از قدوم تست در هر گوشه صد لغانها

جان پاکان دو عالم صید دام تست بس   حملهٔ ناگاه تو بر هم زد هزاران خانها

تا بقصد احببتُ ان اعرف بمحفل آمدی   شمع را کردی بصنعت آفت پروانها

آتشی افروختی در سینهٔ صاحبدلان — شور حشر انداختی در خاطر فرزانها

بسکه ناگه تاختت آوردی بر اقلیم ظهور — غلغل افتاد از تجلی تو به هر کاشانها

گشت لبریز از وفور لطف بی پایان تو — جام عشرت عشقبازان بی سر و سامانها

بیدل از جان داد در راه وفایت خوب شد

ای فدای خاک پاکت صد هزاران جانها

تا دلم را قبلهٔ حاجات شد کوی شما — میدود از هر جوانب فکر من سوی شما

با خیال تست دایم خاطر من چار چشم — لطف فرما تا به بیند چشم من روی شما

تا مگر زین کوششی تا کعبهٔ احدیت رسم — سجده گاهم نیست الا طاق ابروی شما

بوی نسرین خوش نمی آید دماغم را کنون — عطر آگین شد مشام از خاک مشکوی شما

زلف مشک افشان بجنبان تا نسیم صبحدم — عنبر افشان گردد از تعطیهٔ گیسوی شما

بیخودانه چیست نکتهٔ صبا هر صبحگاه — شمهٔ در گوشش رسید از قصهٔ موی شما

کمترین بندگان بیدل فدای روی تست

ای هزاران جان فدای حسن دلجوی شما

واحد آمد احد و احمد در ملک ما — وحدهٔ کرده عدد ما عدم و هیچک ما

آمد الله احد حال موحد اکمل — سهل گم کرد دستر دل او مدرک ما

اد

کرد او را ہمہ اسرار ہو اللہ معلوم		ہر کہ دارد ثم کامل در مہلک ما

کلمۂ ہو ہوس و حرص حواله لا کرد		مدلا محو عدم کردہ سطور صک ما

ما ہر سر الاسرار دم او کردد		ہر کہ او کردہ و سر دادہ در معرک ما

وصل اصل ورا کردد حاصل کرار		در رہ مہہ مع الراس دود لک ما

کاسہ سد ہوا آمد ہمدم املاک

ما سوا کرد معدوم ہمہ در دک ما

صرفتَ العمرَ جہلاً في الخطايا		حسبتکَ معجباً خیرَ البرايا

فقدتَ الوقتَ لم تحصلْ فلاحاً		ستلقاكَ المنيةُ في المنايا

وماجاہدتَ فیما تکوالنفسُ		ستُوقع بالخديعة في البلايا

علوُّ الشرفِ في ترک الرياسة		فلا شرفٌ لمن رکب المطايا

فلا تنس البدايةَ والنهاية		اذا استکبرتَ عُجباً بالهوايا

وکن في الحب ماتُمهل عريقاً		وحيداً في الخلايق والزوايا

ہو القادر علی تحريق حُجُب

لبشریَ الروحَ الواعَ العطايا

برقع از صورت بنی زیبد رخ انوار ترا		لیک بی برقع نیارد دیدہ کس پیکر ترا

لعل گویم یا عقیق و یا که مرجان یا شفق　　نیست با چیزی تشبه آن لب احمر ترا

گر شبی دستم دهد از لطف بی پایان تو　　بوسم از شوق و کمال صدق خاکِ در ترا

در حریم حضرت که جا دهی بی احتجاب　　نوشم از دستِ تو با صد تشنگی ساغر ترا

دست شویم از خود و بیخود در آیم پیش تخت　　بی زبان گویم درود بیحد و وافر ترا

گر طلب کامل شود مطلوب من این است و بس　　چشم عرفان بیند از هر منظر و مظهر ترا

گر دلِ بیدل ربائی با کمالِ لطف خویش
بنگرد با کام دل در باطن و ظاهر ترا

ای دستوان تو بکمر بسته دست ما　　غافل مشو بناز خود از دست لبت ما

خلّوا اسادِ دست زعقبی اشارتی　　دستِ تو این زمان شد حجت درت ما

زنهار بهر قتل غریبان کمر مبند　　ای غمزه و عتاب توسیفِ شکست ما

هر چند در تغافلی از آه ما بترس　　منکار سبل سوختن جان سست ما

بیدل که عهد بست بحسن قدیم تو
واثق بدل شمار تو عهد الست ما

به نیم نظر می کنند اولیا　　مگس را هما مس را کیمیا

دلی مستعد این سعادت شدن　　نه آسان بود بر دلِ اشقیا

بتوفیق

لا اله الا

...سی باریافت بدین بارگه خاصهٔ کبریا

...ی رلشنخند نمودند بر دعوت انبیا

...جفا منکران لب خسته شد خاطر اصفیا

...وشمس وشرف چه رفته ازین زمرهٔ بی حیا

کمال ارادت کلید دل ست چو از شمعه خالص بود و از ریا

ز حق فادخلی فی عبادی شنو خلوص عقیدت بیار و بیا

تو از خاک درگاه حامان حق

بجو بیدل از طالبی توتیا

شد آن محبوب بی رنگی بشکل خوشتر این پیدا علی العرش استوی گفت و بآمد بزمین پیدا

محیط آمد وجود مطلقش ذرات عالم را مبرا از حلول و اتحاد از آن و این پیدا

جمال صورت نقش ست مظهر معنی نقاش شد از آئینه عالم جلوه عالم آفرین پیدا

چو آید در تجلی از تعین حسن او گردد تلألو نور ذاتی پیش چشم صنع بین پیدا

پیالی نوش از میخانه علم الیقین جامی که گردد در سرت زو نشئه عین الیقین پیدا

بجو داری بگفت و لن ترانی هم شنید از حق دی آمد شوق و اوشد بشکل نازنین پیدا

براه بسط و قبض خاطر مستانه بیدل تجلی و استتارش شد برنگ کفر و دین پیدا

بی پرده گر کنند جمال جمیل را — طاقت نظارهٔ بنود جبرئیل را

ملکوت و ملک راست معطر مشام جان — واکر دیار تا سر زلف طویل را

هر کس که زیر سایهٔ قد تو یافت جای — بیشک رسید رتبهٔ ظل ظلیل را

عاشق از جفای تو بوی وفا برند — حاجی گلی شمارد خار مغیل را

آوازهٔ جود تو از وطن آواره ام نمود — جانان نواز با کرم ابن سبیل را

در درد فراق چاره گری شد برای وصل — آتش نوید برد رساند خلیل را

بیدل طلب ز پیر مغان فیض عاشقی
کو خاصه ایست حضرت رب جلیل را

ساختن تو طلعتش روشن سب دیجور را — خضر موسی چون تماشا کرد چشمش نور را

در تجلی می شود چون ذره نا چیز دل — جلوه گاهی هم بزد ظهور رشش طور را

معتقد هستی صدای قدس را گر از درخت — پس مکن انکار اصلا حالت منصور را

باش در دریای وحدت غرق تا آری بکف — از ته بحر کرمت گوهر مستور را

لیلی و مجنون بمعنی داشتندی اتحاد — زان سبب میلست باهم ناظر و منظور را

باد فلیتنافس المتنافسون را گوش کن — چیست گردان فکر ست و گاهی دستور را

رشته احدیت بجوییت توان فهمید کس — ورنه بیدل تا ل نزدیکی نبخشند دور را

ای جرم

ای جذبهٔ عشق شد هوسم بند دست و پا | یک استغیث خذ بیدی وادفع البلا

درمانده و مذبذب مستغرق غمم | اشکوا الیک من لجج الهمّ والعنا

دستم بگیر تا رهم از دست خویشتن | استمدذک فادرکن وانتف الهوا

هر ذره الیست آینه دار جمال تو | لکن لا یعاین عین له الغطا

چشم بصیرتم بکشا تا بکام دل | فتقر عین سری من راحة اللقا

یعقوب وار دیده شد از گریه بی فروغ | یا ریح یوسف امددنی واکشف العمی

بیدل که طوق بندگی دوش در گلوست
فاجذبه کی یلی بمقام یلی البقا

صبا کجا که بجانان برد سلام مرا | پس از سلام کند عرض این پیام مرا

له ای لقای تو صبح بقای را خورشید | بروز آر خدارا شب ظلام مرا

زدم بحبل متین دامن تو دست امید | وثوق ده بکرم خویش اعتصام مرا

دماغ حال من از فکر غیر خود بپرداز | ببوی وجد معطر نما مشام مرا

دلم ز جرعه کشی دُرد دَرد فرسوده ست | بصاف عشرت لبریز ساز جام مرا

اگرچه بندهٔ تو آرزو دست و خام خیال | بلطف پخته کن این آرزوی خام مرا

نهاد بیدل بر خاک آستان تو سر | بعون عین عنایت برآر کام مرا

خدایا ساده ساز از نقش جهل ایوان جانم را   چراغ افروز حکمت ساز شمع لبن نهانم را

ز برقِ عشق زن در خرمنِ بهوشم شرارِ غم   ز خار و خس مصفا ساز صحن بوستانم را

رخی کز جلوهٔ آن خورشید چون مه مستفید آمد   مجلّی کن ز نورِ طلعتش بزم شبانم را

ز قیدِ کشمکش بیجای استخلاص میجویم   بدست جذبهٔ عشقت مسلّم کن عنانم را

سراپا ناز با بیدلِ غمگین توصّل ده

طبیب تلخیِ ما کن بتِ شیرین لبانم را

اذا كان الولا معنا قرينا   عرفنا الحق عرفانا يقينا ،،

كفاني الفقر بالآلام والحزن   اتاني في الفنا كنزا دفينا ،،

اشدّ الحُجُبِ عُجْبٌ والتعنّتُ   فذَرْه لا تكن فيه رهينا ،،
مربوناً

عن الحلّاج فاسمع لو لك السمعُ   رموزَ العشق تشري مبينا ،،

اشاراتُ الحقيقة لا تُعبّرَ ،،   بتاويلات عقلٍ لو امينا ،،

حقيقةُ كل شيءٍ هو ولكن   يراهُ كائنٌ شيئاً مكينا ،،

يُرى الامواجُ من بحرٍ بريحٍ   وكانت عينُها ماءً معينا ،،

اذا سكن الرياحُ فسوف يمحو   تفرّدُ ذاته كفراً و دينا ،،

فقم واشربْ رحيقا باقيا كي   يفرّح شربُه قلبا حزينا ،،

نكر

15

مکوسی اتبع خضرك بصدق ولاتك به كالشيطان طينا ؛

عليك الاستقامة في طريق ستحد الشيخ مهدياً معينا ؛

تعجب حيرة قلبي اذا كان تثبت عين ماتطلبه فينا ؛

هو القادر علي افناء غيره ليبقي ذاته علناً كميناً ؛

شهيد تيغ ابرويش بخون دارد طپيدنها

اسير دام گيسويش بيا سود از رميدنها

دلم چون صيد وحشي مي‌رميد از چشم صيادش بناوك خون فشان نگهش فرو ماند از دويدنها ؛

بديدار رخش اندوخت عاشق مايه حيرت چنانكز لوح دل شد محو نقش آرميدنها

به بيل جهد بايد فرجه در ديوار دل كردن كه نور آفتاب افتد درون از راه روزنها

جمال او چنان از جيب جان سر بر كشد بيدل

كه گردد ديده ات مستغرق درياي ديدنها

دل عارف كند منظور جان رخسار زيبا را چنانت دوست دارد دل كه مجنون حسن ليلا را

گريبان چاك گردد هر كه مغلوب محبت شد كه دست عشق ميگردد گريبان گير تقوي را

بزندان مي‌برد يوسف ز استغناي غيرت عشق چرا پس متهم دارند تدبير زليخا را

من آن رندم كه دست افشاني از كونين خواهم كرد هم يكسو تمنا راحت دنيا و عقبي را

من آنوقتی که حرف آموز لوح عشق گردیدم — تفحص کردم از تحصیل دیِ استاد دانا را

تبسم کرده میفرمود کای طفل این چه سودا است — بتعدادی نیارد هیچ کس امواج دریا را

خرد هر چند از هر چیز لبس باریک بین باشد — شمردن کم تواند دانه‌های ریگ صحرا را

گر از اسرار رندی شیخ زرد مطلع فوراً — بآب آتشین رنگین کند دلق و مصلا را

نگردد پاره پاره جز بآسیب تبر هیزم — صبا در جنبش آرد بی تکلف شاخ گلها را

بخون خویشتن میرقصد مقتولان غمزهٔ او — بناشد میل نام و ننگ رندی سر و پا را

چسان با گفتگو سیمرغ عالی را بدام آری — که باشد لقمهٔ دل طعمهٔ شهباز معنی را

بود سوء القضا آئینه قصد سوی نفسم — دگر نه کم پسندد دوست در قید دوی ما را

زهی معشوق کز یادش نیاید یکدم آرمید — بعالم دوست تر دارد دل مفتون و شیدا را

ز شوق جلوهٔ رویش چو بیدل می طپیم همه شب
که فردا همنشین باشیم با خورشید سیما را

ساقی سرمست دوش زد در میخانه را — زو بدل افتاد جوش شیشه و پیمانه را

دیدهٔ اغیار دوخت شمع محبت فروخت — برق جمالش بسوخت خرمن پروانه را

گه بلباس بشر سوخته دل چشم تر — گاه بطوفان فکند همت مردانه را

گه چو خلیل صفی ز آتش گلزار کرد — گه ید بیضا نمود دعوی بیگانه را

گاه

گاه بچارم فلک رفته بیک نیم تک خفیه بفانوس کرد شمع شبستانه را

احمد و قرآن همو جسم و دل و جان همو بوی بهاران همو بلبل دیوانه را

کیست یزید لعین تا بتواند چنین سنگ قضایش شکست گوهر یکدانه را

گه شده منصور وار کرده آویخته دار گه تن بی سر کند صوفی فرزانه را

گه ز ذکاء رشد پوست ز سر وا کشد بر سر منکر نهاد تهمت افسانه را

گاه بنده چند بود که بشرف خود ستود

گه بکرم رخ نمود بیدل مستانه را

ای جمال روشنت مظهر اتم کبریا مقتبس از نور تو چشم چراغ انبیا

شمع آدم را نبود از پرتو هستی فروغ خلوت جان بود از نور ظهورت پر ضیا

روح هر روشندلی شمع ترا پروانه بود ما تعارف ائتلف باشد بیان اصفیا

جان نامحرم ترا نشناخت زان محجوب ماند ما تناکر اختلف آمد نشان اشقیا

کعبه کوی ترا طایف شده ارواح رسل قبله روی ترا ساجد روان اولیا

یوسف از خورشید حسنت مستفید آمد چو ماه دیده یعقوب را خاک در تو توتیا

بر سر راه تو بیدل خاک را نه فتاد

ای لب خاک از نگاه پاک تو شد کیمیا

اضطراب دل که از سوزش برآرد نالها   مهر ز شور شبهای غم گردد نهان در نالها

دانهٔ اسپند ها در آتش آرامی نکرد   بوالعجب کاری است بر رفع آتشین حالها

در هوای عشق هر کو باخود پرواز کرد   ریزدش تیر نهیب غیرت عشق شهپر بالها

خوبرویان گرچه جمله قبلهٔ جانند لیک   شاید ار گردند در راه غمت پامالها

بیدل ار می نوشی از کف ساقی کوثر نوش

تا بیابی ذوق دل از گردش احوالها

دست و پا نند جنون تدبیر استعداد را   کوه می نالد چو بیند شورش فرهاد را

قمری از اندوه لی پایان کند جامه کبود   گر به بیند پشت خم آن غیرت شمشاد را

گل ز شوقش جامه بر تن میدرد دیوانه وار   تا برون بردند زین گلزار سرو آزاد را

سینه می سوزد ز حسرت غیرت و درد فراق   تا مسخر سازم آن مرکب سواری باد را

احتیاط کاینات آید حال از بیخودی

بیدل از کف وامده این نفی محض ایجاد را

جنون العشق خیر لی من الرحمن اسالها   لعل الله فی قلبی بالطاف ینزلها

دلی کز درد خالی شد مثال چاه بی آب است   صدور از داغ عاری چونکه بی شمع اند محفلها

اگر خواهی که مستغرق شوی در بحر بیرنگی   بشو فی الفور ای غواص دست از سیر ساحلها

ندانم منزلِ آن ترکِ لیلی وش کجا باشد	ولیکن گوش دارم هر جرس گویای محملها
عروجِ عشق عاشق دمبدم بالاتری دارد	فراموشم شد از ذوقِ تحیر قربِ منزلها
سوادِ طره عنبرفشانش بین که صد شهری	چو ابر برق ریز انداخته اندر خرمنِ دلها

اگر ذوقِ بقا خواهی مشو دور از فنا بیدل
که هرگز حل نخواهد شد بجز نفیِ تو مشکلها

ای مرا کحلِ بصارت خاکِ ایوانِ شما	از ازل جان و دلم مرهونِ احسانِ شما
گرچه چشمم حال شد روشن بدیدارِ شریف	دارم امیدِ لقا رخسارِ رخشانِ شما
گر نقاب از رخ براندازی بوقتِ نیمروز	سجده سازد مهر پیشِ ماهِ تابانِ شما
تابِ دیدارِ تو کو این دیده حس بین را	چشمِ جان بیند مگر شمعِ شبستانِ شما
گر برین طالب عطا فرمای استیلای عشق	دور نبود گر شمارند از غلامانِ شما
خسروانِ ملکِ دین کلی مطیعانِ تواند	خضر و موسی عیسی و الیاس دربانِ شما
شاهبازانِ عروجِ لامکان هر دم نهند	سر باخلاص و ادب بر خطِ فرمانِ شما
گر رسانی با کرم در محفلِ قربم شبی	سر کنم قربان بپای چار یارانِ شما
با تمامِ شوق سوزم خویش را پروانه وار	بر سرِ سبطین شمعِ جان و جانانِ شما
تا گریبانم نگردد چاک از دستِ قضا	کی کشم دست ای حبیب الله ز دامانِ شما

نکهتی بفرستِ زان گلزار رشکِ صد ارم	تا بیابم ره بسوی روضهٔ رضوانِ شما

آرزو دارم که با تردامنی از لطف تو	بار یابم در میانِ بزمِ مستانِ شما

خاطرِ بیدل بپردازد ز تاتارِ ختن

گر بیاید بو ز زلفِ عنبرافشانِ شما

تا که هوای مستی در سر فتاد مارا	فاتوا النار بکاس یا ایها السکارا

رندانِ می پرستان کز خویشتن برستند	ثابت کنند هر دم در نفیِ خود خدا را

کاه ست هستیِ ما ای ساقیا ترحم	مخفی مکن صبوحِ مانند کهربا را

آن می که ذوق نشئه‌اش از خود خلاص بخشد	بر تخت بادشاهی بنشاند این گدا را

ساقی بیا و جامی زان می حواله ما کن	تا نشئه‌اش کشاید بر دل درِ صفا را

در بزمگاه عشرت مستانِ پاکبازان	بر باد داده هستی نوشند بادها را

از تو اگر سرِ مو موجود ماند میدان	کین زنگبار باشد آیینهٔ لقا را

پیشِ کمالِ مستان با جرعه‌ای نیرزد	سلطانیِ سکندر هم اقتدارِ دارا

جامِ جهان نمائیست این کاسهٔ سفالین	پوشیده دارد از تو انوارِ کبریا را

زاهد اگر بنوشد زین جام یک دو جرعه	نتواند از تحیر شناخت دست و پا را

کسبِ فنا بیاموز وهمِ وجود را سوز	شمعِ بقا بیفروز کن ترکِ ماسوا را

تحتر

شمشیر لا بدست آر ایجاد غیر مگذار | اثبات حق بیاد آر کن ضبط استوارا

بیدل بمحویت کوش می جام معرفت نوش

بیهوده چند مخروش کن بست افتقارا

شکر خدا که صبح شد از عشق شام ما | حامد بخانه آمد خورشید فام ما

عشق کمال فائز گشت از کمال وصل | کاهوی آرزوی در آمد بدام ما

مواج گشته بحر دل از هستی ز وجد | دار السلام وحدت گشته مقام ما

هر دم ز جوش عشق تو کلبانگ میزنم | یعنی بشنو تو اعظم شانی کلام ما

منصور وار فاتح باب الیقین شدم | بیرون دوید بجود تیغ از نیام ما

اصحاب کهف سان شد خواهم محل حیا | خالی مدان ز ذوق لقالیس منام ما

ای پیک صبح گر گذر آری بکوی دوست | با صد ادب رسان بحضورش سلام ما

بعد از سلام بجد الحاح پیشه باش | بگذار عاشقانه بپیشش پیام ما

کای بادشاه کون مکان بنده نواز | آگاهی از ملالت درد دوام ما

معروض آنکه زود رسانی به بندگی | نکهت ریاض وصل خدا اندر مشام ما

بی نور ماند محفل بیدل جدا ز می

روشن کن از تلالو صهبای جام ما

دلم ز دست شد آن نغمهٔ رباب کجا   بخاک میکده افتاده ایم آب کجا

ز لقمهٔ سینهٔ من حاضرست نقل عجیب   ز مطبخان مپرس اینکه آن کباب کجا

ببارگاه تعشق چه خسرو و چه گدا   مکن تامل اینجا که شیخ و شاب کجا

ز دیو هستی و پندار آمدیم بجان   غیاث میکنم آن وجد چون شتاب کجا

بجوشش آمد خون جگر ز حرّ تموز   مطار رحمت کو سایهٔ سحاب کجا

چو دل بحلقهٔ زلف دوتو پریشان شد   بود مجال خلاصی ز اضطراب کجا

هزار بار نمودم سوال با صد عجز   سوال غمزده را عاقبت جواب کجا

به پیش مه رخ خورشید همچو ابر نمود   بروز بیدل کو شمع و آفتاب کجا

اگر بگشاید آن شیرین لبم لعل شکرخا را

بیاموزد رموز جانفزائیها مسیحا را

چو گستاخانه دم میزد بأرنی پیش حضرت او   جواب لن ترانی گشته هستی سوز موسی را

تجلی حسن او را شد چو مظهر صورت انسان   کف طین ساجد خود یافت نور ملا اعلا را

چو خورشید حقیقت تافت از افق لتصور حسن   فریفته شد دل مجنون فروغ حسن لیلا را

بلوح حسن مطلق او مثبت شد که یا محشر   نیارد در نظر عاشق ز خشش دنیا و عقبی را

اگر آن یوسف مصری نقاب از رخ برانداز   ز عصمت گاه بیرون آورد چندین زلیخا را

مژه

منزه بود ذاتِ پاکش از تمثیل جسمانی
بمعنی مظهریت ساخت این تصویرها را

چه حاجت دعویِ وصلش بعشقِ نارساکردن
که حسنِ لاو بالش شکند بازار دعوی را

غزل پردازی بیدل ندارد رونقِ چندان
ولی از بهر دل پردازی آورد این سخنها را

نیست آسان خوبرویان راکنون تسخیر ما
کاندرین دامی نشد گنجایشِ نخچیر ما

یارب از جامِ حقیقت جرعه حالم چشان
ورنه ذوقی نیست در تقریر پرتزویر ما

تا نه خورشیدِ حقیقت سر کشد از افقِ غیب
ظلمتِ هستی نگردد زایل از تقدیر ما

دل ز عشقِ غیر توفی الفور روگردان شود
گر شود عشقِ رخِ خوبت گریبانگیر ما

وصف آن رخسار رخشان نوربخش این دفتر است
سورتِ نور است گویا صفحهٔ تحریر ما

والضحی واللیل دارم یاد از زلف و رخت
ترجمانِ ظلمت و نور است در تفسیر ما

گر شبیخون آورد بر ملک دل سلطان عشق
حکم تقدیرش مبدل سازد این تدبیر ما

قسمتِ ازلی ست گویا باختن دین و دلم
محویت اصلا ندارد رقمهٔ تقدیر ما

مینویسم بارضائی خاطر این خط بندگی
تا ابد شد حجت واثق من این تسطیر ما

روح بیدل از تعلق رست تن مانده اسیر
معنی بیرنگ دارد رنگ این تصویر ما

بیا ساقی بیاور جام می را		بمطرب گو نوازد چنگ و نی را

که تا از ذوق صهبا و سرودی		ببینم مظهر حق کل شئ را

چو یابم ره باقلیم تقدس		نمایم ترک سیر روم و ری را

بنفی ماسوا الله جهد سازم		کنم اثبات آن قیوم و حی را

بدورانت که اجود بی نظیری		سزد گر طی کنم اوصاف طی را

بهارستان وحدت چونکه بشکفت		نه بینی بعد از ان آثار دی را

چو آن نور مجسم جلوه گر شد		به پیش چشم جان گفتیم وی را

که گر یک جرعه می بخشی به بیدل
بیارد در نظر اقبال کی را

ای آنکه داری از می لبریز جام را		محروم از چه می کنی این تشنه کام را

از تلخی فراق تو جانم بلب رسید		یارب فرست آنکه شیرین کلام را

تا پخته گردد این همه سودای خام من		ساقی بریز در قدح آن باده خام را

ای دامدار حسن که عنقا شکار تست		از خال دانه داری و از زلف دام را

احرام بسته ایم بصد سوز و صدق دل		تا طوف سازم آن خوش بیت الحرام را

در راه دوست باید تسلیم هر نفس		تفویض کرده ایم بدستش زمام را

باغ

ساقي حواله باده کشان کن بلطف محض — در محفلِ کرامت کاسِ الکرام را

کز سر بري بجيب عدم لذتِ لفاست — از کف مده تو ساغر عيشِ دوام را

بيدل بيا اگر طلبي جلوهٔ شهود

تا بنگري رخِ مه خورشيد فام را

يا اخي اين انتَ اين اَنَا — انّ دهر الفرقتْ بينا

ما اَطَقْنَا فراقكم لكن — برضاء القدير سلّمْنا

كنتَ دهرًا اَرَيْتَنَا فالآن — ليس الاخيا لكم معنا

منذُ يوم الوداع من عيني — جرتِ الدمعُ حسرةً حزنًا

خِلتُ ان لا تكونَ تفرقةٌ — اذ تفارقتَ بغتةً عنّا

قدر مالي الزمانُ من بعدك — بنبال الهموم ممتحنا

لستُ انا قادر علي فرح

ضاق عيشي بذكر ما كُنّا

سرمست از مئي غم رندان بي سر و پا — خود را شکست در هم رندان بي سر و پا

طولِ امل گسسته دست از وجود شسته — با دوست گشته همدم رندان بي سر و پا

خورده مئي صفا را گم کرده دست و پا را — مُبدَّل شده ز عالم رندان بي سر و پا

وارسته از تعلق دیده رخ تحقیق ننهاده دیده بر هم رندان بی سر و پا

بیدل اگرچه داری صد جای زخم کاری
بنهند زود مرهم رندان بی سر و پا

تفجع قسمت ازلی ست جان بیقرارانرا خماری می نماید تلخ عیش بادخوارانرا
پر است از غلغل غوغای دردم عالم صورت توان فهمیدن از فریاد حال دلفکارانرا
ازان روزی که چید از باغ عشرت باغبان گل من ببتر گشت از قفس صحن چمن جان هزارانرا
بشوخی می رباید دل عجب زان شیوه خونریزش که جولانش ربوده قوت خنجر گذارانرا

گر از رخ پرده بردارد بعزم دلبری بیدل
نقاب خجلت اندازد بروی مه عذارانرا

ازان روزی که واکرده صبا بند نقابش را هزار آیینه شبنم شد مقابل آفتابش را
نقاب ناتوانیهای بیتابی دل عاشق کجا پوشد نمودهای شوخی حسن شبابش را
صراحی ماست گر سر کاسه و زخون باده گر سازم مگر کان ساقی بزمم بنوشد جرعه آبش را
نه پیهای عقل و دین بندد بهش تسلط عشق نیرزد جز که لایعمل شمار انتخابش را
چو برقی از من کند جولانگری حسن پری طورش مسخر چون نمایم جلوه پادر رکابش را
زخارستان دشنامش بهار رحبا بسته که شیرین تر ز شکر یافتم زهر عتابش را

بجو گردد

چو گردد مرتفع حجبِ دوبینی بنگری بیدل
که هردم صد تجلیهاست حسنِ بیحجابش را

سوزِ غیرت سوخت دیگر این دلِ بیتاب را   تا بدست آرد دگر آن گوهرِ نایاب را

چشمِ مخمورش ازان روزی که گشته باده نوش   برد از چشمِ نظربازان دلیش خواب را

ای که از تصویرِ جامِ نرگسِ مخمورِ تو   میکشم پنهان بهر صبحی صبوحِ ناب را

برقع از رخ برفکن تا غنچهٔ دل وا شود   ورنه بس تنگست ایامِ حیا احباب را

عاشقِ آن نوگلم با نوبهارِ حسن دوست   میدهم سوگند بیدل تارکِ اسباب را

گر از رخ پرده بردارد بعزمِ غارتِ دلها
بصد کاشانه از جلوش توان افروخت مشعلها

بجلبابِ صفت تا کی نمائی خفیه جلوهٔ حسن   نباید چند پوشید آفتابِ در تهِ گلها

بعمقِ بحر جا کن تا ترا گوهر بدست آید   وگرنه نیست ممکن وصلِ این دولت بساحلها

هنوز از سبزه ها نارست باغِ عارضِ رنگین   که سرجوشِ جمالش شورش افکنده بمحفلها

بسلکِ شعر تابعِ حافظِ شیراز شو بیدل
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسمِ منزلها

توئی کز هرچه موجودی بود بنموده خود را   جهان غیر ز خورشیدی بگل اندوده خود را

بخود گفتی ظلمنا در لباس عاشق غمگین / هو التواب خود را گفتی و بخشوده خود را

منزه بودی از اسما مبرا از صفات اما / با اسم و وصف انسانی چه خوش آموده خود را

گهی در شکل منصوری انا الحق گفتی از وجدان / بلا احصی ثنا جانان گهی بستوده خود را

سبحانی دی کوس انیت در جهان گاهی / گهی تکلیف شرعیه فزون فرموده خود را

گهی در خرقهٔ بدع و هوا خود را بپوشیدی / گهی در مشرب صاحبدلان پالوده خود را

چو مجنون بیدل اندر عجز گشتی شهرهٔ عالم

بکسوت لیلی اندر رتبهٔ افزوده خود را

هر جاست جلوه شاهد تحقیق بی نقاب / شب پره صفت مباش تو پنهان ز آفتاب

با چشم عشق جلوهٔ عین الیقین ببین / وانگاه شرف رتبهٔ حق الیقین بیاب

چیزی که در نگاه تو یا در خیال تست / میدان که عین ذات حق هست وجود ناب

بیچون بیچگون مقید بشکل نیست / لیکن یقین تو شد ز مطلقت حجاب

بیدل تو روز چند خیال همه ببند

تا جلوهٔ شهود کن رفع ارتیاب

کحل چشم ساز خاک کوی خود ای حبیب / هم مپوش از دیدهٔ ما روی خود را ای حبیب

بهر عید روزه داران فراق و انتظار / آشکارا کن هلال ابروی خود را ای حبیب

هرکه پرسد ترجمانِ والضحی واللیل را   وانمایش چهره گیسوی خود ای حبیب

در دلی کز مدتی مشتاق یکدیدار تست   پرتو افکن کن رخ نیکوی خود ای حبیب

تا معطر گردد از وی اهل معنی را مشام

باری افشان زلف عنبر بوی خود ای حبیب

گر بدعوی گردن افراز دخرد در گردنش   زود تر افکن کمندی از موی خود ای حبیب

چون نسیم فائیز ز وصلت تا کی از فصل توام   مسکن بیدل نما مشکوی خود ای حبیب

دلا ز ایزد جز عشق احمدی مطلب

بجز تلذّذ قرب محمدی مطلب

اگر چراغ دل انور چو مهر میخواهی   بجز تلألؤ انوار سرمدی مطلب

گرت هواست که از ترک خود رسی بخدا   ز جود ساقی جز جام بیخودی مطلب

ببارگاه تقدس اگر دهندت بار   از آن جناب بجز قرب ایزدی مطلب

نشین بقاف قناعت ز خلق چون عنقا   تلذّذات جهان در مجردی مطلب

محققانه بزن چاک در قبای وجود   لباس عارف با این مقلدی مطلب

مجوی بیدل ناموس در طریق طلب

دماغ مشیخی در ره موحدی مطلب

یا حبیبِ البطحی ماهِ عرب مدنی لقب — پی به پی بر تو سلامی روز و شب از پاک رب

رحمة للعالمین وصفِ تو من جان بر لبم — تا بکی باشد ز هجرت جان بلب این مضطرب

تا بکی مانم چنان مایوس از دولت وصال — در فراقِ روی تو جان بر کرب دل بر لقب

هر که بر شمعِ جمالِ تو نسوزد خویش را

باد جانش را نبارِ ذی لهب شور و لقب

درد هجرانِ تو دادم مژده از شادی وصل — کشته تشن دارم طلب کین شد سبب با سر طرب

چون صحایف نور وحدت را بدرج اورد عشق — صفحهٔ تکمیل حسنت زان صحف شد منتخب

عشق تو باشد مقلب هر قلوب ای نوجوان

حال بیدل بین و قلبِ منقلب رو کن سلب

ای مقتبس ز نورِ جمالِ تو آفتاب — وز آفتاب حسن تو مهتاب کامیاب

از دیو هستیم دل دارد مالتی — از بهر دفع وی برسان جلوه شهاب

ما در فراق روی تو امشب دهیم جان — شاید ترا که بر سر بالین من شتاب

ما بیقرار از غم و دردِ فراق تو — تو بر بساط بستر خوش رفتهٔ بخواب

بر خیز بان بیاب که عالم زد و ریت — دارد خیال مضطر ماند چنان خراب

از تشنگی مراست جگر تفته خشک ست — در کام جان بریز تو ما را ابر رحمت آب

شوق

شوقِ تو دین مذهب و آئین بیدل است

عشقِ تو باد شامل جان تا دم حساب

بس گشته دلم از آتش هجرِ تو کباب　　خانهٔ عافیت از عشق تو گردید خراب

گر بودوس روم بیتو بسوزد مارا　　نعمتِ جنت بیدوست بود عین عذاب

مستیِ چشم تو ای جلوه سرخوش حضور

برد از دیدهٔ دل باده کشان مستیِ خواب

غمزهٔ ناز تو کو در دلم آتش افروخت　　میزند ناوک بسینهٔ محزون بیتاب

بیدل از روی تو تصویر انیسِ جان کرد　　مونسِ معنویش باد رخت چون مهتاب

از هبوب بادِ عشق افتاد چون جنبش در آب

بحر وحدت راشد عالم علوی و سفلی حباب

هرچه می بینی که پیدا گشته در عالم ظهور　　ذات پاکِ اوست کو بنمود او از هر نقاب

گاه مجنون وار نالان ست از شوق حضور　　گاه چون لیلی ست حسن او نهفته در حجاب

گاه چون فرهاد تیشه میزند در کوهسار　　گاه چون شیرین بود پرده نشینی عفت مآب

گاه چون یحیی بزیر تیغ منت سر نهد

گاه چون عیسی بیارد مردگان را در خطاب

گه کنند تسلیم تا دری زد در حسن شکنند

گه شود خیبر شکن و کفار را سازد خراب

گه برای عبرت عالم بخون پاک خویش   خاک دشت کربلای عشق را بخشد خضاب

گاه مظهر رحمت خود گشته نازد در جهان   گاه مصدر قهر گردیده چشد ذوق عذاب

گاه سبحانی بگوید گاه لا احصی ثنا   گاه گوید من خدایم گه انا الحق در حجاب

اوست افلاک و زمین ملم او بود عرش و ثرا   اوست باد و اوست آب و او بود نار و تراب

اوست عبد و اوست معبود و دل و دلبر همو

گر شوی گم بیدل این و آن یکی بینی شتاب

۶

بیکنامی میدهد بر باد استیلای عشق   رندی و مستی شعار زاهد مستور نیست

جوش عشق از هر بن مو عاشقان سر میزند   نغمهای صوفیان جز نعرهٔ منصور نیست

در صف رندان بی سر و پا نگردد جای گیر   هر که از صهبای احدیت سرش مخمور نیست

در مجانین غم او را کی بود گنجایشی   هر که عقلش جذبهای عشق را مقهور نیست

زاهد انرا دل نگردد راغب حسن جمال   شب پری را جلوه خورشید جهان منظور نیست

عاشق مضنی محروم از حضور سرمدیست

ضعف بین بیدل ز قرب معنوی مهجور نیست

نیست اندر زلف او غیر از حسن او مستور نیست
وصل او جز ... نیست

۱۵۰

31

جانم از روز ازل مست شراب بیخودی است　　دل بوجد از ذوق آواز رباب بیخودی است

دوش در بزم حریفان بود دو چشم مست　　فکر بیدارم هنوز از دوری خواب بیخودی است

بی وجودت نیست چیزی مانع از ذوق وصال　　ابر مستی پرده روی آفتاب بیخودی است

پی باسرار حقیقت کی برد عقل معاش　　رجم این دیو دنی نور شهاب بیخودی است

رستی از خود گر حقیقت خویش را بشناختی　　حال منصوری نشان فتح باب بیخودی است

بارگاه هر دو عالم را نیارد در نظر　　هر که جانش آستان بوس جناب بیخودی است

بیدل از خاکستر حلاج بشنو نعره عشق

این همه آثار مستی باده ناب بیخودی است

چه فتنه ایست که حسن تو در جهان انداخت　　که دو چشم تو شوری عجب بجان انداخت

بیامدی بچمن وز خجالتی گل را　　بهار چهره لطیف تو در خزان انداخت

چو آتش دل عشاق ملتهب گردید　　بچرخ فلک این شعله ناگهان انداخت

نه من فریفته روی بتان شدم تنها　　که عشق ولوله در جان عالمان انداخت

شکار کرده دل پاکباز را معشوق　　چو تیر غمزه ابروی چون کمان انداخت

تو خود سراپا نور خدائی ولیکن　　خودی ترا ز یقین در شک و گمان انداخت

بدر حجاب دوئی شو یگانه در ره عشق　　ترا که بیدل در فکر این و آن انداخت

گرام ۱۱

چون جلوهٔ تو طلعت مه را جمال نیست — طوبی بهشت چون قدت ای نونهال نیست

گویا که عکس مردمک ماست منعکس — از لطف عارض تو همانا که خال نیست

در معنی هست جان بجمال تو چار چشم — هر چند تن بصورت زاهل وصال نیست

دور است تن ز قرب حضور جمال تو — لیکن دلم بعید ز قرب این خیال نیست

علماء قشر و بلم و لاالسلم اند — در بزم صوفیانه جواب و سوال نیست

ملا بود مخالف صاحبدلان ولی — در وحدت الوجود نزاع و جدال نیست

بیدل یقین بدان که همه اوست جلوه گر

ایمان و کفر جز بجلال و جمال نیست

روشن چراغ عشق ز نور محمد است — انوار حسن عکس ظهور محمد است

برتر بود عروج معلاش از مکان — کرسی و عرش جای عبور محمد است

دریای وجد و حالت و امواج بیخودی — یک قطرهٔ ز جام ظهور محمد است

فرمود هر که دید مرا ذات حق بدید — قرب خدا یگانه حضور محمد است

منصور شاه معنی و نعمان شیخ دین — محو بطون و مست ظهور محمد است

مستغرق بحار انا و محو حال هو — هر یک غریق لجهٔ بحور محمد است

بیدل کسی که نعرهٔ انا الحق زند ز حال — میدان یقین که شجرهٔ طور محمد است

میکند

شکند ما را تصور چشم مست یار مست　　باد جانم جاودان زین ساغر سرشار مست

می پرستان می کشند از دست ساقی جام عیش　　عاشقانند از شراب دیدن دلدار مست

دست افشانند ز دارین و سپارد سر بدار　　هر که چون منصور گردد از نئی اسرار مست

ره ز ظلمت نیست بیرون عاشق مخدوع را　　شمع بینی را می نماید جلوهٔ انوار مست

شد ز دو چشم میگون شاهد زاهد قریب　　صحن محفل در تزلزل و آن در و دیوار مست

باده وحدت بنوش از ساغر علم الیقین　　بو که باشی وقتی از عین الیقین کبار مست

شو مرید شیخ صنعان در ره رندی و عشق

تا شوی بیدل ز جام نرگس خمار مست

ندید ملح اُجاج دامام عذب فرات　　ازینست بیم هلاک و ازان امید حیات

اگرچه واحد باشد حقیقت آب ولی　　رسد ز عذب ترا سود و از اُجاج آفات

ببین تغیّر وحدت وجود را چه زیان　　که آب واحد طعمش دو گونه زهر و نبات

چو ذات مطلق بیچون بممکنات آمد　　وجود اوست در اعیان عیانش هر دو صفات

صفات قهر و جلالست آن لعین شقی　　صفات لطف و جمال این کریم با برکات

ترا چو حجّت ساطع اعوذ بک منک ست　　بزن تو دست بدامان آن امام ثقات

بیا و فکر همه را مدام پر پا دار　　اگر تو بیدل خواهی ز دست خویش

گفت لا احصی ثنای ذوق عبدیت گرفت — گفت انا احمد بلا میم اوج احدیت گرفت

در جلال آمد انا الحق بی حجاب آغاز کرد — ساغر سبحانی از میخانه محویت گرفت

رب ارنی گفت با خود لن ترانی خود شنود — در نیاز و ناز رنگ عجز و حمدیت گرفت

گاه متجلی ست بر خود گاه از خود مستتر — گه بعین اضطراب و گاه جمعیت گرفت

تا تماشای جمال خود کند مشتاق وار — حسن بیکیفش بدست آیینه کیفیت گرفت

چون تجلی کرد ذات بی نشان جا بجا — کثرت اعداد را در نور فردیت گرفت

از حلول آمد منزه نور بیچونش ولی
بیدل اطلاقش تعین را ابدیت گرفت

هر که را از آتش عشقش جگر تفسیده است — سینهٔ او منبع آب بقا گردیده است

قصهٔ منصور را افسانه انگارد کسی — کو ز جام عشقبازی جرعه بخشیده است

از سماع صوفیان وجد طرب یابد کسی — کو ز لحنات الست آوازها بشنیده است

آه آتش بار عاشق خار هستی را بسوخت — گر ز گلستان جمال قدس گلها چیده است

شب همه شب اشکبار د تا سحر مانند شمع — چشم مشتاق که آن رخسار روشن دیده است

عام دنیا را گزیده و خاص عقبی را بخواست — لیک خاص الخواص درد عشق را ورزیده است

در تلذذ جنت الفردوس ندارد التفات — هر که را بیدل غمش ذوق بقا بخشیده است

جمله

جمله اشیا بیقین مظهر آثار خداست　　حسن تقویم بشر مخزن اسرار علاست

گرچه این صورت خاکیست مکدر هیکل　　فرق تا پا همگی مطلع انوار صفاست

یار بیرنگ ز صد رنگ ببرج لبت نقاب　　آنچه شد پرده همان باعث اظهار خفاست

کافر و مومن از روی حقیقت چو یکیست　　سر اگر فهم کنی سبحه و زنار کجاست

غوطه زن بیدل در بحر عمیق توحید

تا شود بر تو عیان لولوء شهوار چه هاست

میر مجلس ذوق تنهای نمیداند که چیست　　شیخ عاقل قدر شیدائی نمیداند که چیست

دل که در محنت سرائی تن گرفتاری دوئیست　　لذت احوال یکتائی نمیداند که چیست

آنکه زهد و ورع با امید نسیه میکند　　نقد حال باده پیمائی نمیداند که چیست

هر کسی کو مثبت این هستی موهوم شد　　رمز نفی و هم خودرائی نمیداند که چیست

منکر حالت ز گفتارم نخواهد برد بو　　کور مادرزاده بینائی نمیداند که چیست

وسعت چونکه جانها ز اہل وحید پرس　　کرم چوبین شرح پنهائی نمیداند که چیست

عاشق دنیا نیابد بهره بیدل زین مقال

پند دانا مرد سودائی نمیداند که چیست

آنچه شاهان زمان از دولت بیدار یافت　　خبر و نبود ز آنچه مشتاق از وصال یار یافت

هرکه از ظلمات پندار و دوی دارد گریز
مطلع شمس اندرون خود سکندروار یافت

جلوهٔ حسنش چو در خرمن خودی زد برق وجد
طالب دیدار دل را مطلع انوار یافت

کنت کنزاً مخفیاً فاحببتُ ان اعرف چو گفت
مرد عارف سینهٔ خود را مخزن اسرار یافت

جرعهٔ جام حالت حلاج هرکو نوش کرد
عاقبت خود را ز مستی بی سر و دستار یافت

چشم جان هرکه روشن شد باستبصار عین
راز وحدت را برون از سبحه و زنار یافت

بیدل از مذهب بمشرب نیست مایل بی سبب
بلکه از کسب فنا تحصیل استقرار یافت

زیر این گنبد خضرای که خوش سامان ست
شاه محمود شکر گنج معلی شان ست

سرو بستان نبی شمع شبستان ولی
نور چشم حسن و نسل شه جیلان ست

قطب اقطاب زمان غوث الاغواث کریم
هادی اهل طریقت بره عرفان ست

حضرتش مهبط آثار فیوض حالات
دعوتش روشنی بخش چراغ جان ست

پیش تو آمده این ملتجی ای شاه شهان
زار و خجلت زده از بسکه گرد عصیان ست

دارد امید بدان لطف که داری بخدم
ورنه محنت زده سوختهٔ حرمان ست

بیدلا از غایت پندار جانت ولی
نظر لطف تو هر درد مرا درمان ست

مجتبائی

عشقبازي بجز غرامت نيست — جز الم رتبه اين كرامت نيست

خلعتِ ناز زيبدت كه دگر — مثل تو هيچ سرو قامت نيست

رفتنت شور محشري انگيخت — قامتِ تو كم از قيامت نيست

چون نوا از حريف ساز طرب — عشرتِ وصل را اقامت نيست

بيوفائي شعار دوران ست — اين دوران را ملامت نيست

عشقبازي و سلامتي طلبي — رهروِ عشق را سلامت نيست

ديده گريان و سينه بريان — عاشقانرا جز اين علامت نيست

مرترا چون نبود قدر وصال

بيدل اكنون بجز ندامت نيست

گر توئي طالب مشاهده ذات — نفي شو نفي اي خجسته صفات

لا اله ست ور دلتو ليكن — تيغ لا ران بلكِ خطرات

تا نمايد ز پرده گاهِ عدم — ناگهان روي شاهدِ اثبات

تا ز هستي بري نخواهد شد — عزه كم شو برفعتِ درجات

بيدل اسلام جلوه گر نشود

تا هوا و هوس نكردمات

بی حجابانه جمال یار دیدن مشکل ست | از ریاض جان گل بی خار چیدن مشکل ست

تا نه مقراض ریاضت را بدست آرد کسی | پردهٔ حرص و هوا از هم دریدن مشکل ست

نگردد پالهنگ تن ز گردن جان جدا | روح را در عرصهٔ بیچون دویدن مشکل ست

تا مشام دل نگیرد نفرت از نتن دوئی | نافهٔ تاتار وحدت را شمیدن مشکل ست

تا نباشی مدتی سرگرم در کسب فنا

در مقام بیخودی بیدل رسیدن مشکل ست

ای دل تو کجا و جلوهٔ ذات | تا نیست نشد وجود خطرات

از کلمه چه شود تا نباشی | فانیز بعیوض نفی اثبات

میگوئی لا اله لیکن | این وهم وجود را بکن مات

در نفی وجود کوش چندان | کز هستی تو نماند آیات

آسوده به بستر عدم خسب | دور از فتن و شرور و آفات

در خواب عدم برو چو رستی | از کیفیت مرور اوقات

بیدل تو بجمع بی خبر باش

از تفرقهٔ سیّآت و حسنات

درویش شیعه و نه سنی ست | پروانهٔ شعشعهٔ لدّنی ست

این دوای

این وآن ز غنا طرب پذیرد — اوست زیدن مغنّی ست
فارغ لبش از عزای صوری — کش جلوهٔ معنی مهنّی ست
چون رست ز درد عجب پندار — خود را بابو الفرح مکنّی ست

بیدل تو موحدی یکی گوی
دو گفتن سیر مثنّی ست

دیوانه یار بودن فرزانگی همین ست — ترک هوس نمودن مردانگی همین ست
از قید عجب رستن طول امل گسستن — بال هوا شکستن رندانگی همین ست
از غیر دیده دوزی شمع فنا فروزی — خود را تو پاک سوزی پروانگی همین ست
فارغ شدن ز کثرت واصل شدن بوحدت — باشد حقیقت همخانگی همین ست

بیدل تو آشنائی از من چرا جدائی
بگذر ز خودنمائی بیگانگی همین ست

محو جمال یار ز گفتار فارغ ست — آئینهٔ جان ز جوهر پندار فارغ ست
اسلام و کفر برهم زده شورش جنون — مستی ز فکر سبحه و زنار فارغ ست
صحرای لامکان که سر سیر وحدت ست — عارف دران سبیل ز رفتار فارغ ست
شهباز جان باده کشان پیاله وجد — از شهپر تفکر اطوار فارغ ست

بیدل که شد برون ز جهان سایهٔ همتش

از دار و گیر گنبد دوار فارغ ست

کشتهٔ نیم بسمل کار دلم طپیدن ست　　روی بپای قاتلم وقت روان رسیدن ست

آخر ای نگار من دلبر غمگسار من　　تا نشوی تو یار من بار بلا کشیدن ست

بسکه در اشتیاق تو سوخت دل از فراق تو　　عاقبت از فراق تو روی ممات دیدن ست

من که بکلبهٔ حزن مانده هجر ممتحن　　مطلب ما ز پیرهن بوی کسی شمیدن ست

بیدل بنده کمترین شد ز فراق کس حزین

المدد ای بجان قرین وقت مدد رسیدن ست

ای دل آن شمع تجلی لب بستانهٔ تست　　دیده بکشا که عجب شور بکاشانهٔ تست

گر فروزی ز غم عشق بهمت شمعی　　روشنان فلک الجمله پروانهٔ تست

ای که فریاد دل عاشق مسموع تو باد　　دل سودازده این بیکس دیوانهٔ تست

آن فریبی که از و ملک ملک سنگ شد　　دانم ای دوست که در نرگس مستانهٔ تست

سحر آن ملهم غیبم باشارت فرمود　　کانچه می جویی بیرون بدرون خانهٔ تست

رونق هفت چمن نیست مگر گل رویت　　زینت هفت صدف گوهر یکدانهٔ تست

چه شود گر بدهی باز ببزم خاصش　　زانکه بیدل بیقین عاشق رندانهٔ تست

هرکه در

هر که در سایهٔ الطاف تو آرام گرفت
بیشک از غیرت دارین دلش کام گرفت

علت غائی فطرت توئی ای جان جهان
عالم از آمدنت نیک سرانجام گرفت

خسرو حسن تو با کوکبهٔ عزم ظهور
رایت افراشته و کشور اجسام گرفت

نرگس مست تو هم ساقی هم جام بدست
فرخ آن میکش کو جرعهٔ زین جام گرفت

شد رقم عالم بر صفحهٔ هستی مرقوم
حرف اثبات تو چون صورت ارقام گرفت

دل که از کفر سراسیمه بتاریکی بود
از فروغ رخ تو بهرهٔ اسلام گرفت

جذبهٔ کامل بخشا بکرم بیدل را
کو بهوای تو بسر چندین ایام گرفت

ای قبلهٔ دو عالم شد خاک آستانت
وای کعبه نوح و آدم این جلوه عیانت

داغ غلامی تو مه راست بر جبینی
توسن فلک چگویم شد رام تازیانت

وصف تو بس معلاست از هر چه فکر سنجد
ای برترین ز درک افهام ما بیانت

هر اولیا ز بابت امید لطف دارد
تاجیست هر سریرا توسیع امتنانت

بیدل که بندهٔ تست ای شاه ملک ارشاد
بازی درار او را در حلقهٔ سگانت

گر عاقلی تو بی از خود دو آگه شوی از دوست
بینی که همه اوست همه اوست همه اوست

باچشم جهان بین نتوان دید حقیقت   با دیدهٔ جان بین نگر اندوست نکو بوست

از کثرت اوراق نیفتی بگمانی   شیرازه یکی دان بتقین فال تو نیکوست

ایجاد کواکب چو عدم مانده بخورشید   چسپان شود این نکته بدل مرده که او دوست

شیپچون زد خیمه بهر صورت بیدل

غوغا حسن و غلغله عشق از سبب اوست

رفتم از کوئی تو ذوق صحبت از یادم نرفت   نقش شیرینت زلوح سینه فرهادم نرفت

قمری جان از سر معنی صلائی باز داد   کز گلستان نظر آن سرو آزادم نرفت

گرچه در خلوت سرائی وصل باری یافتم   از کمال شوق کاری جز بفریادم نرفت

دل شکست از یاس وصلش مو میا کردم طلب   شوخیش گفتا سر سامان بیدادم نرفت

بیدل از آه غم عشاق شکر حق هنوز

آب و رنگ آیئنه حسن خدادادم نرفت

خمار بادهٔ دوشینه در سرم بگرفت   که دوش ساقی مستانه در برم بگرفت

گرفت تنگ در آغوشم و ببوسه نواخت   زهی طرب که دل از وصل دلبرم بگرفت

دو مصرع بیت مگر ابروی دوتا معشوق   شکستی ز خم رشته مطرم بگرفت

من ارچه مرغ خرد بودمی ولی دلدار   به پیچ و تاب خم زلف عنبرم بگرفت

بدوزه

چو ذره در سفلی مانده بودمی بیدل

خیال عارض خورشید منظرم بگرفت

رخ معشوق قبلهٔ دلهاست — جلوهٔ حسن او ضیای خداست

ابروی یار چون کمان آمد — مژه آن شوخ نوک تیر بلاست

ای نسیم صبا بیار بگو — گرچه دل فارغ از غم دل ماست

کآخر ای شنگ و شوخ و شهرآشوب — مگر این شیوهای شرط وفاست

بیدل از شوق تست جان برلب

بر سرش آ ببین که تاش حیاست

آشفتهٔ جمال تو بودن غنیمت ست — متقاضی وصال تو بودن غنیمت ست

از جام حال گرچه نداریم نشئهٔ وجد — مشغول با مقال تو بودن غنیمت ست

از وصل تو اگرچه دلم نیست بهره ور — مستغرق خیال تو بودن غنیمت ست

هرچند مسکن من ظلمات کثرت ست — مستقی زلال تو بودن غنیمت ست

بیدل چو مور گرچه فتاده بپای پیل

حقا که پایمال تو بودن غنیمت ست

سرو بالاش ز طوبی باغ رضوان خوشترست — زهره سیمابش ز مشتری درخشان خوشترست

زلف مشکینش ز مشک و عنبری صد بار به ‏ ‏ ‏ ‏ وآن لب نوشینش از لعل بدخشان خوشترست

از هلال عید شکل ابروی او مطبوع تر ‏ ‏ ‏ ‏ وآن دو رخسارش ز مهر و ماه تابان خوشترست

دیدن چشم خمارین آن بت بادام چشم ‏ ‏ ‏ ‏ از تماشای هزاران نرگسستان خوشترست

غنچهٔ دهنش ز صد گلدستهٔ بهتر بود ‏ ‏ ‏ ‏ واز فواکهٔ خلد آن سیب زنخدان خوشترست

تشنهٔ جام فنا سیرست از بحر و محیط ‏ ‏ ‏ ‏ نکتهٔ عارف ز صد تاویل نعمان خوشترست

بیدل از جام طلب می در کش و دم بر کش

صبر با فکرت ز هر تشریح تبیان خوشترست

ساقیا جام جذب و حال کجاست ‏ ‏ ‏ ‏ باده مستی ده و خیال کجاست

عزم پرواز لامکان داری ‏ ‏ ‏ ‏ آخر ای مرغ پر و بال کجاست

گشته مستعد سیر عروج ‏ ‏ ‏ ‏ راه ممکن سوی محال کجاست

سفر آسمان نباشد سهل ‏ ‏ ‏ ‏ شهپر وجد لایزال کجاست

موسی آسا در ایمن عشقم ‏ ‏ ‏ ‏ جلوهٔ نور آن جمال کجاست

خال از خد او نمایان شد ‏ ‏ ‏ ‏ مظهر خد جز نجال کجاست

صفات ‏ ‏ ذات

بیدل از زهد عجب می زاید ‏ ‏ ‏ ‏ اندر افخر و احتیال کجاست

مستم

مستیم زجام عشق شرابم بکار نیست　　هجرم جگر بسوخت کبابم بکار نیست

هر کس زجوش وجد سراید وحدتست　　با این نوای نغمهٔ ربابم بکار نیست

چون یافت آگهی دلم از قرب معنوی　　امید عفو و خوف عذابم بکار نیست

منصوروار راز درونم برون فتاد　　زین بیشتر زخلق حجابم بکار نیست

خفی زدرس وحدت بگرفته ایم یاد
بیدل دگر سوال و جوابم بکار نیست

داند کسی که او را منصف در اندرونست　　دشمن درون بدتر از دشمن بیرونست

اغویتنی وظلمنا داده نشان بعالم　　کادم عشیق والا ابلیس ذوفنونست

شیخ و فقیه نازد با خرقه و مدارس　　اصحاب عشق فاخر با منصب جنونست

گرچه اصول فقه است ورچه عقاید دین　　جز عشق هرچه باشد افسان فسونست

دار الامان وحدت خوش مامنست بیدل
ارباب وجد حالت زآفت دوی مصونست

ینهمارست سرمست قی مخمور کجاست　　شجره طورم و آن نعره منصور کجاست

موسی آسا ره در وادی ایمن دارم　　منتظر مانده که سر جلوهٔ آن طور کجاست

پی بفردوس خرابات ببردیم ولی　　می چو شیره و عسل و مغبچه چون حور کجاست

گله از فرقت در حضرت محبوب مکن — مهر برجا نشست رسید اکنون دیجور کجاست

دوش از خلوتیان قدس تفحص فرمود

کآخر آن بیدل مستانه و مهجور کجاست

روی تو شمع شبستانه من ست — قد تو سرو گلستان من ست

سجده کردم بخم ابرویت — زانکه محرابکه جان من ست

آنکه دلبر از نظر بازان برد — جلوهٔ عارض جانان من ست

زلف او گرچه شب تیره نمود — چهره اش مهر درخشان من ست

لب و دندان چو پروین و شفق — دُرِ عدن و لعل بدخشان من ست

عیش ما تلخ کجا خواهد ماند — پستهٔ او شکر افشان من ست

تا زنم بوسه بران درج عقیق — ز اشک خون پر دُر دامان من ست

کلمهٔ درد کلام آشوب — ابجدِ لوح دلستان من ست

شاه بیتِ که فزون سازد وجد — مطلع و مبدع دیوان من ست

منتشق (پوشیده) خاک تو با جان و دلم — عشق تو مشرب عرفان من ست

با حریفان که جلا یتواند

گو که بیدل ز غلامان من ست

عشق

عشق شهباں همائی دیگرست | عاشقانرا کبریائی دیگرست

حال منصوری معبر قال نیست | درک این مضمون برائی دیگرست

راه بینش جز بالله کس نرفت | قطع این هامون بپائی دیگرست

هر خطائی بیدلان خورده مگیر | کین خطا نه چون خطائی دیگرست

ملک وحدت راکه از غوغاست پاک | ماه و خور وارض و سمائی دیگرست

حر و قر عاشقان قبض ست و بسط | عشق را صیف و شتائی دیگرست

طالب دنیا و دین عامست خاص | عارفان را مقتضائی دیگرست

بیدل از دار الشفا وحدت وجود

فکر را هردم شفائی دیگرست

قیوم قطب دائره عرفان قلندرست | ساقی جام وحدت و وجدان قلندرست

شهباز آشیانهٔ لاهوت ولامکان | عنقای کاف سر دل و جان قلندرست

ارشاد اوست بدرقهٔ سالکان راه | بخشنده حال وجد بستان قلندرست

شیخی کمال رتبه بغوث کریم یافت | سرتاج زمرهٔ بی سروپایان قلندرست

دیهیم سروری ست بفرق مبارکش | چون سر گروه جملهٔ رندان قلندرست

درشرح مقتدا الحقیقت خلیفه حق | نسل نجیب شاه شهیدان قلندرست

بیدل که خاک جناب شرایف اوست

داند یقین که مهدی دوران قلندر است

بیش مشتاق تو لذتهای دنیا هیچ نیست | چیست دنیا بلکه نعمتهای عقبی هیچ نیست

عاجل و آجل نیارد طالب تو در نظر | مطلب مجنون بجز دیدار لیلا هیچ نیست

وحدت صرف تو با کثرت بری از شرکت است | پرتو صد شمع پیش نور بیضا هیچ نیست

اختلاف موسی و فرعون از صورت فتاد | ور بمعنی بنگرم فرعون و موسی هیچ نیست

بیدل از وحدت وجود از مطلع کرد دلت

جز وجود واحد و هستی یکتا هیچ نیست

سلطان بی بدل که شه تخت کبریاست | شرف مقربان جنابش غم و بلاست

آدم که بود محرم خلوت سرای انس | سرگشته تیه درد و گرفتار ابتلاست

از گرد باد صدمهٔ اجلال عظمتش | کشتی نوح در کف طوفان مبتلاست

برد و سلام بهر خلیل است آتشی | واز کاردی ذبیح زکی را چه خرده است

یعقوب را به بیت الاحزان نشیمن است | یوسف بچاه محنت تن دادهٔ قضاست

جرجیس را است سینه کباب از شرار غم | یونس ببطن حوت باندوه آشناست

کرمان رسید هدیهٔ ایوب زان کریم | زکریه را ز ارهٔ سرمایهٔ عناست

بجی

یحیی بنوحه عمر بسر برد عاقبت — مقتول تیغ درد و غم و کشتهٔ جفاست

موسی بناله از پی دم زد هزار بار — آخر بلی ستان دلش آزرده ابتلاست

تنگ آمده ز دست هموم آن مسیح پاک — زانرو مقام او بسر چارمین سماست

معیار امتحان ست گواه خلوص زر — زان سنگ خورده گوهر دندان مصطفاست

از زخم تیغ درد بلاخیز ناگهان — مجروح و خسته حیدر کرار مرتضی است

از ساقی سقاهم جام غم و محن — حضرت حسن کشد که شهنشاه مجتبی است

چون نوبتی بشاه امام الهدی رسید

لب تشنهٔ و شهید شهیدان کربلاست

افسوس صد افسوس که سلطان دین حسین — صابر درین معامله حاصل چنین بلاست

آن فتح باب کشور عرفان وجد محض — وآن مقتدای گوکبهٔ اصحاب اصطفاست

آن سرو روضهٔ وحدت مطلق شهود عین — وآن ماه آسمان کرامات و کبریاست

آن شهسوار راکب دوش پیمبر ست — وآن گلبن ریاض علی شاه اولیاست

گفت الحسین منی و انا من الحسین — در شان او شهی که کلامش بخبر هواست

آن قرهٔ عیون بتولی که از حبیب — بستودهٔ به بضعة منی بخبر ریاست

آن گوهر یگانهٔ دریائی معرفت — وآن اختر منور از برج ارتضاست

آن سرور که روح امین بهر قدر خویش — شهپهای مهد جنبان آن صاحب صفاست

آن آفتاب مشرق فیض و کمال نور — نور مجسم و نیر روشن پر ضیاست

آن نازنین که حلقش هم بوسید دست حق — در دست ظالمان که فتاد صد جفاست

صابر بماند بهر رضای خدای فرد — مستغرق بحار بقا غیر منتهاست

جان داد بهر جانان شرف علو یافت — آن سید اهل جنت کو نور مصطفی ست

هر کس که در طریق ولائی ست بیشتر — بر خاطرش ز بار محن بیشتر بلاست

فردا بروز حشر بجدش زد آوری

اذن شفاعت عالمیان از خونبهاست

ای مومنان وقوع چنین واقعه عظیم — شایسته خون گریستن والایق عزاست

فرمود شاه صاحب لولاک ختم رسل — کو برگزیده زمره بگزیده انبیاست

هر مومنی که چشم ترست از غم حسین — بی‌شک بعید روضه رضوانش متکاست

کر در دلت محبت قربای احمدست — میدان یقین که جای تو در جنت العلاست

فرض ست حب آل پیمبر بنقول نص — الا المودة اندر قرآن برو گواست

اعدای خاندان که سزاوار لعنت اند — بر رغم شان یؤذون الله در اکتفاست

بر اهلبیت و جمله احبای او درود — هر دم چو بارش مطر از حضرت خداست

صابر

یارب بحق خمسهٔ اطهار و خلف پاک

از حبس کن تهی دل بیدل که پر خطاست

سایهٔ شهپر هما عشق ست　　　فر و اقبال با بقا عشق ست

از الی اللہ سیر سالک را　　　تا بفی اللہ رهنما عشق ست

عقدهٔ قبض را که ممکن نیست　　　انحلالش گره کشا عشق ست

از غشِ غیرت و کدورت غیر　　　صاف کن جرعه جانفزا عشق ست

دانش از خود رود با آمدنش　　　انتها عقل ابتدا عشق ست

از پئی قتل دیو نفسانی　　　آب شمشیر تیز لا عشق ست

آدم و نوح و لوط و ابراهیم

هر یکی حامل بلا عشق ست

چه ذبیح و چه یوسف و یعقوب　　　یک بیک دان که مبتلا عشق ست

گرچه یحیی ست و گرچه زکریا　　　شاهدِ عز و کبریا عشق ست

با کلیمی کلام سنج شود　　　رافعِ روح تا سما عشق ست

مصطفی را بخلوتِ معراج　　　محرم راز آشنا عشق ست

از پئی قلع خیبرِ هستی　　　لائقِ وصف لافتا عشق ست

عشق را نیستی ترفع قدر
صبر فرما مکن بلا عشق ست

انبیا را ابیا به شرف رساند
مایهٔ حال اولیا عشق ست

بایزید و جنید و شبلی را
موصل عالم بقا عشق ست

شیخ منصور و شمس تبریزی
سرخوش از بادهٔ صفا عشق ست

گرچه صنعان ست ور چه شرف الدین
مقتبس پرتو ضیا عشق ست

از زبان شهنشه عطار
قائل کلمه من خدا عشق ست

جهد فرهاد جوشش مجنون
همه تاثیر اقتفار عشق ست

سر زد از یک نمود دیگر را
اینچنین شعبده نما عشق ست

بیدل از عشق التفات طلب
چون ترا محض مدعا عشق ست

بی تماشای جمالش دیدهٔ بینا عبث
جز وقوف سر احدیت دل دانا عبث

نور وحدت جلوه گر شد جابجا و سو بسو
مبتلا ماندن بقید کثرت ست اینجا عبث

نشهٔ منصوری اندر سر گرفت عاشق را
واعظا پند تو بس مست بی سر و پا عبث

ذره ذره آفتابش را شده آئینه وار
تو بظلمات خودی سرگشته و شیدا عبث

ذات بیچونش بشکل چون تجلی میکند
دیده تاویل عقلی مانده زو اعمی عبث

در جهان

در میان لیلی و مجنون سر مو فرق نیست — در سر مجنون هوای دیدن لیلا عبث

بیدل از خود ناشناسی حق شناسایی بود

من عرف نشنیده دل افتاده در سودا عبث

الغیاث ای شاه مردان الغیاث — الغیاث ای شیر یزدان الغیاث

الغیاث ای بوالحسن و باب علوم — یا مغیث مستغیثان الغیاث

الغیاث ای شمع بزم مصطفی — ساقی پیمانه عرفان الغیاث

الغیاث ای دُرّ درج لافتا — گوهر افروز دل و جان الغیاث

الغیاث ای صفدر و عالیجناب — درد ما را بخش درمان الغیاث

دل ز زخم ناامیدی خسته ماند — ای مسیح خسته حالان الغیاث

شیوهٔ خوبان دل آزاری بس است — از جفای این حریفان الغیاث

غمزهٔ آن چشم خونم ریخت و رفت

مانده زخم از تیر مژگان الغیاث

هندوی خال سیاهش بیگناه — زد بخیل اهل ایمان الغیاث

خاطر مجموع اندان مبتلاست — درخم لف پریشان الغیاث

جان ز زلفش نکهت یوسف شمید — مانده در چاه زنخدان الغیاث

عمر شد فرهاد وارم تلخ کام — زان لب شیرین و خندان الغیاث

لیلیم محمل نشین گردد مکم — می نهم رو در بیابان الغیاث

روزگار فرقتِ احباب را — نیست پایان نیست پایان الغیاث

مدعای دل وصالِ دلبر ست — ای معینِ عشقبازان الغیاث

قامتش کو چون قیامت قایم ست — زان قدِ آفت خرامان الغیاث

کیست بیدل عارفِ شیراز گفت

الغیاث از جور خوبان الغیاث

عاشق و مستانه ماندم الغیاث — بی رخِ جانانه ماندم الغیاث

گلرخان شمع جفا افروختند — سوخته چون پروانه ماندم الغیاث

شمع از فانوس بیرون برده اند — ما درین کاشانه ماندم الغیاث

دور دور از نوبهارِ حسن دوست — با دلِ دیوانه ماندم الغیاث

ز آشنائی بزم میثاقِ الست

اینچنین بیگانه ماندم الغیاث

با غمِ حسرت بیادِ عهد وصل — همدم و همخانه ماندم الغیاث

تشنهٔ یک جرعه آبِ آتشین — بر درِ میخانه ماندم الغیاث

دم

موسمِ فصلِ بهاران در رسید	بي مي و پيمانه ماندم الغياث
در صفِ مستان جام معنوي	عاقل و فرزانه ماندم الغياث
چون صدف بگشاده لب سوي فلک	بهر آن دُردانه ماندم الغياث

بيدل از باران رحمت خشک لب
در زمين چون دانه ماندم الغياث

خسته چشم پر خمارم الغياث	بسته زلفِ مشکبارم الغياث
سلسبيل و کوثرم در کار نيست	تشنه لعلِ آبدارم الغياث
العطش با ساقيان دارم خطاب	خواستگارِ مي زيارم الغياث
خار خار از سينه بيرون کرده ام	بلبلِ آن نوبهارم الغياث
شوخيِ حسن پريرويان دهر	برد سامان قرارم الغياث
بهر تصويرِ جمال ساده رو	فارغ از نقش و نگارم الغياث
تا زرخسار افکند يارم نقاب	روز و شب در انتظارم الغياث
بيگناه از نوک تير آن مژه	مدتي شد دلفگارم الغياث

عاشق و آشوفته روئي نگار
خسته و زار و نزارم الغياث

بسمل آسا می‌طپیم در خاک خون   زخمیِ آن شهسوارم الغیاث

تا مگر شیرین هم آغوشم شود   تیشه‌زن در کوهسارم الغیاث

از جناب حضرتِ صاحبدلان   لطف را اُمیدوارم الغیاث

ظاهر و باطن چو بیدل از اله

رحمتش را خواستگارم الغیاث

چو حسن خفیهٔ او را عشق بر اظهار شد باعث   ظهورِ حسن او دل را بر استبصار شد باعث

لب از هم وانمودن شیوهٔ عشاق بیخود نیست   ولیکن جوش دل بر کشف این اسرار شد باعث

چو دست افشاند از دار این همت عالیِ حلّاج   هجوم حالت او را صعودِ دار شد باعث

حجابِ هستیِ موهوم زانکس مرتفع گردد   که شوق او را بر استیصال این دیوار شد باعث

بهارِ زندگانی را خزانِ مرگ در پیش است   خوشش آنکس کش طلب بر کاهش پندار شد باعث

نیارد نکتهٔ صاحبدلان را منکر اندر گوش   دلِ بوجهل را فرقان بر انکار شد باعث

بهر شکلی تجلّی میکند بیدل مگر او را

دم اَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ برین آثار شد باعث

بحر ذات از اهتزاز باد عشق آمد بموج   گه نمایان شد ز هستی گه نمایان شد اوج

سوی معمار شهادت هردم از غیبی رسد   عالم جان با وساطت تن بیایی فوج فوج

بنت

نیست جز آن ذات یکتا لیک حشمت از احولی | فیل و اسب و میش پیدا شته و نرگاو فوج
حسن مطلق شد پدیدار از مظاهر مختلف | بنده و سلطان و عام و خاص و مستغنی و محوج
در مثال عارف و سالک بجز با میدود | در تمثّل زهد و حاجی نماید مشی و سوج
در ترقی در تنزل پاک زین هر دو صفت | در سکون در حرکت و باشد بری از زلل و عوج

گر نقاب از چهرهٔ احدیت براندازد نگار
بیدل آثاری نماند از شهود فرد و زوج

ای رفیق شفیق تند مزاج | شوخیت را زوال بودی کاج
العطش گفته جان رسیده بلب | بر در ساقیان چو تشنهٔ حاج
شوخیت بر دلم شکیب آورد | همچو سنگی که او فتد بر زجاج
گفتگویت در سماع به لبت | لبت از قند مصر برد رواج
ترک چشمت ز حد ترکستان | گر تقاضا کند دهند خراج
زلف مشکین تراز دواست اگر | ز آهوان ختن ستاند باج
گلشکرها در لبان شکر داری | کان شکر مر ضعیف راست علاج
ای نگارک در تو روح امین | نظر لطف را بجان محتاج
بیدل امید عاطفت دارد | از جناب لوای سلیمان تاج

جمال مهوش بی پرده ام نمودی کاج
صفاتش زنگ آئینه ام زدودی کاج

نهان بجلوهٔ معشوق گفتگو دارم
که وصل تو گره از کار ما کشودی کاج

نگار نرگس فتان آن پری جولان
قرار از همه آزادگان ربودی کاج

بخواب رفتم تا بنیمش پیاله بدست
شراب بنغش اوفتهٔ ام فزودی کاج

نمود عشرت بیدل چه سود لعل از رک
وفاتش ساقی بزم حیات بودی کاج

سرم فتادهٔ خاک در تو بودی کاج
نظر بران رخ مه منتظر تو بودی کاج

دل از فراق تو بیمار ماند دستکهش
ببوسه لعل شفا بردی تو بودی کاج

بتخت خسروی خوش نشستی ای جمشید
حضور م آئینهٔ اسکندر تو بودی کاج

برای دفع غم زهد خشکت ای واعظ
مقام شیشهٔ می منبر تو بودی کاج

بگلشنی که صبا از دو رمیر انند
دل رمیده هم ساغر تو بودی کاج

ظلام غیرت در جلوه گاه حسن لقا
فنا ز عکس رخ انور تو بودی کاج

بر آستان تو بیدل نهاد دی نیاز
علی الدوام مقیم در تو بودی کاج

الف قدت چون دبیران قضا کردند رج
بهر جان قمریان سرو بلا کردند درج

کابند

کاتبانِ صنع جبهه‌ستان باقلامِ ستم　　شاه بیت ابرو ز دیوانِ جفا کردند درج

نبض اشناسان عالم بهر بیماران عشق　　از لب تو نسخهٔ قانون شفا کردند درج

مانیانِ احسن التقویم زین خال سیاه　　نقش مشک افشان در از رنگِ صفا کردند درج

کی توان شستن بصد بارش که بر لوح فواد　　مصرع زلفش زجبر اشکسته وا کردند درج

مهم گردد ستمگر گرچه نقاشان قدر　　مقتلِ شهداء بدشتِ کربلا کردند درج

دل طلب کن بیدل اشاهی که بروق ظهور

صحبت ذاتش بکلکِ لافتا کردند درج

زهاد را بلذت دنیا چه احتیاج　　عشاق را بنعمت عقبی چه احتیاج

هرکس که غرق گشت بدریای بیخودی　　او را لفیض صحبت عقلا چه احتیاج

منصور وار هر که بلندی ز دار یافت　　او را بفجر منصب ملا چه احتیاج

هر کو لبسه وحدت ماهر شد از الست　　او را بفرق مجنون و لیلا چه احتیاج

اسلام و کفر هر دو عشاق حقیقت اند　　ما را بفرق صورت و معنی چه احتیاج

باشند سیه و سعید نمود از ذات عین　　حق را بقید قبح و زیبا چه احتیاج

بیدل کسیکه واقف وحدت وجود شد

او را بفهم خفیه و بیدا چه احتیاج

خنجر ناز ترا قتل غریبان است مباح — سرخی لعل ترا خون یتیمان است مباح

گرچه در بارگه وصل سخن بی ادبی ست — ناله بلبل در صحن گلستان است مباح

عاشقان سر نکشند از خط فرمان حبیب — در ره صدق و وفا رابطه ضعفان ست مباح

نقش پای سگ لیلی سر مجنون آزرد — سجده عشاق بتصویر رقیبان است مباح

تا بیاد لب نوشین تو کشیم جامی چند — باده بی غش در مشرب رندان است مباح

گفتمش دست نشاید که زند بر سر دوست — گفت در مذهب ما ضرب حبیبان است مباح

شیر مادر بود این خون محبان بیدل

گو بیا همه بزرگه با فتوی نعمان است مباح

فالق الاصباح کز عکس تو پیدا کرد صبح — از جبین پر مروت پندارم هویدا کرد صبح

در شبیخون غمت هر شب گریبان میدرد — کز بیاض عارضت قطع سویدا کرد صبح

بالنسیم مقدم خورشید حسن نوبهار — غنچه‌های خاطر دیوانگان وا کرد صبح

بلبل از تدریس گلبن ذره آسا میطپید — گوئیا والشمس بر ورق گل انشا کرد صبح

بسکه ذرات هوا در عشق وی رقصان شدند — جلوه مهر رخش را عالم آرا کرد صبح

در صف مستان غم سر غبغب آفتاب — خون دل را از تلالو عشق صهبا کرد صبح

از تپشکده بلا جام بر رندان میدهند — باده محنت کشان تشنه افزا کرد صبح

بهاران

باهزاران نزهت از لمعات فیض آیات خود — سرو قدش را بباغ سینه رعنا کرد صبح

خستگان حسرت از تیغ جفا بی سر شدند — بر سر ایشان آفتاب حشر برپا کرد صبح

جوهر حسن رخش بنمود ز آفاق شهود — از ظلامم آئینهٔ دل را مصفا کرد صبح

بر سر طور صفا بیدل در انی زدم
موسی جان را بجلوه دست بیضا کرد صبح

گذشت عمر عزیزم در انتظار قدح — کجاست ساقی کو پر دهد بیار قدح

چه می که صد خم فولاد بشکند جوشش — نه آن شراب که باشد در اختیار قدح

من ارچه قصهٔ تحریم باده میخوانم — چو یار ساقی گردد کشم هزار قدح

کسیکه میکدهٔ عشق را مجاور شد — ندارد الا در سینه خار خار قدح

ز رخ نقاب برافکند ساقی بزمم — عطا نمود بر از باده بیخمار قدح

چگویمت که ز برق نگاه نرگس مست — زدی بخرمن زار و رع شرار قدح

بیا بمحفلم و جام می به بیدل ده
که رند خشک نمیداند اقتدار قدح

ذات ست و صفاست همو جسم همو روح — هم لیلی رعناست همو مجنون مجروح

گه آدم نامید بگوید که ظلمنا — گه لا تذر آرد بزبان در صفت نوح

دیوار هوا تا نکنی منهدم اید وست | هر روی تو به گر نشود این در مفتوح

آسان بنود جرعهٔ جمشید ز نهی تحقیق | الا بشکست قدح هستی مقدوح

هان تا نکنی شکوه ز فاشق که قلم صنع | هر گونه رقم کرده چه محمود چه مقبوح

هر چند که در شرح نیامد کلیم وجد | جوش غم ناگاه کند شمهٔ مشروح

بیدل از جناب شه شهدا مددی خواه

تا غور تو سازد کرم آن سرور ممدوح

بدشت هایل درد و بلا مرو گستاخ | براه عشق سراپا عنا مرو گستاخ

ز خویش دور بران تا بمنزلی برسی | بپای عقل سبیل فنا مرو گستاخ

مقال فقر کلید در معانی ساز | طریق دین بپای دغا مرو گستاخ

بپای عترت سرباز سرفرازی یاب | وگرنه هان بسوی کربلا مرو گستاخ

میان موسی و فرعون بسیار است | چو بلعم از پی حرص و هوا مرو گستاخ

معاونت بطلب بیدل از رفیق طریق

به بحر وحدت بی آشنا مرو گستاخ

هستی بخت تو در هر چه وجودی دارد | گرچه غائب ز نظرهاست شهودی دارد

ذات بیرنگ تو از وصف غائلش پاک است | جلوه حسن تو بصد رنگ نمودی دارد

مرغ

مرغ فرهنگ کجا بر بهوائی تو زند　　　پشه تا سدره کجا زهره صعودی دارد

جان ز مستی غمت تا که شنیده ست الست　　　بَلی معترف و سر بسجودی دارد

هر که بینیش رخ تو سجده شکر ازنمود　　　نه قیام و نه رکوع و نه قعودی دارد

سر توحید نشد بر همه عالم مکشوف　　　دار معذور کسی را که جحودی دارد

همه چیزیست بهر چیز وجودش واحد
قل هو الله احد بدل سودی دارد

فکر عیش از سر شور بید بدر باید کرد　　　فتنه چون در وطن افتاد سفر باید کرد

بکمان ابرو معشوق زه چین شد راست　　　پیش تیر مژه اش سینه سپر باید کرد

یار که یکدل باشد ز رقیبان چه خطر　　　چون دو دل گشت نه بازیش حذر باید کرد

درد دل ماله ز اطبا نپذیرد درمان　　　مکرش حیله بدعوات سحر باید کرد

مهوشان لهری مهر و فا کم دارند　　　سر دیدار مه ملک دگر باید کرد

باده نفی به پیمای که در معرکه عشق　　　با شکست تن خود زود ظفر باید کرد

خاکبوسی کهان آب رخ بیدل ریخت
خاک درگاه مهان کحل بصر باید کرد

پرتو معنی مطلق چو بصورت افتاد　　　نور وحدت بسرا پرده کثرت افتاد

خاک با شرف قدم بوسی محبوب رسید — آتش از نخوت به خاک مذلت افتاد

قرعهٔ رحمت بانام بشر باز زدند — قسمت ابلیس همه قرعهٔ لعنت افتاد

عاشق عارف نوشید می از ساغر عیش — عاشق هالک در میکده حسرت افتاد

طرفه تر بازی انگیخت ظهور جنبش — خاک واصل شده و نار بفرقت افتاد

آن یکی آئینه سان پیش رخش حیران شد — وآن دگر زلف دوتا دیده بغیبت افتاد

بیدل از رفتهٔ تقدیر مکن شکوه چند
باش راضی بقضائی که بقسمت افتاد

صوفی از وحدت وجود ار مسئله گویان شود — مرد متکلم بشوخی زو علل جویان شود

گفت متکلم که من بیزارم از حقی که او — در تصور گربه و سگ جلوه پرداز آن شود

صوفیش گفتا که من بیزارم از حقی که او — از لباس گربه و سگ پرتو کم اندازان شود

علم را حلمی بباید ورنه عالم تندخو — همچو پنداری که دارد درنده چون شیطان شود

فکر را صبری بباید ورنه درویشی ضجور — در گزاف کاملیت مورد نقصان شود

سالک منکر شریعت تیشه زد بر پای خود — عالم منکر طریقت غرقهٔ طغیان شود

بیدل از شرح حقیقت باش وجان بهره گیر
فرح آن سالک که جامع طاعت و وجدان شود

نه شورش دلم افسانه خاک خواهد شد — که ناله ام ز سمک تا سماک خواهد شد

غمم نه عالم اجسام است دامنگیر — که جیب عالم ارواح چاک خواهد شد

بغمز عشق که از انتقام حق نرهد — کسی که کرد هلاکم هلاک خواهد شد

اگرچه نخوت و انکار و کبر در سر اوست — بمهلت اندک سر در مغاک خواهد شد

بتا اگرچه ملولی ز صحبت بیدل

یقین شناس که روحی فداک خواهد شد

اذا القت المحبةُ بالفؤادِ — فلا یبقی هواءٌ للمرادِ

فهي كالنار اذ توقع فتحرق — سوی المعبود في صدر العبادِ

بها هامت عقولٌ ضلَّ فهم — وهي في ذاتها عينُ الرشادِ

اذا عرضت اباها كل شيءٍ — سوی الانسان لحملها كزادِ

حملها وانتسب بالجهل والظلم — لمحويته واتلاف العنادِ

فهي كالبرق اذ لمعت فصارت — زراعة حادثاتٍ كالرمادِ

وجدةُ العشق في الوحدة معنا

هو القادر علی امر اتحادِ

یار را پنداشتم یاری دهد یاری نشد — گفتمش غمخوار ما میباش غمخواری نشد

آشنائی با دل یکتای با ما داشتی   لیک بهر آشنا بیگانه از اغیاری نشد

در رهِ مهر و وفایش دل فدا کردیم و جان   او بعهد خویشتن با ما وفاداری نشد

شکوه از محبوب کردن شیوهٔ اخلاص نیست   لیکن افسوسی که عجزم را خریداری نشد

بیدلا از حسرت چو بلبل آه جانکاهی مکش

کاندرین بستان سرائی گل بجز خاری نشد

آنکسان کز دل ظهور حسن یکتا یافتند   گوهر نایاب را از قعر دریا یافتند

سر درون بردند در جیب فنا از جذب شوق   آنچه پنهان است از ما و تو پیدا یافتند

ماهر استاد ازل با نکتهٔ علم معنوی   صد علوم از نکتهٔ نادانی خود وا یافتند

از کؤس معرفت نوشیده صهبای وصال   سرخوشی زان نرگس سرمست شهلا یافتند

چون برون رفتند از بند تعلق شش جهت   لامکان را عرصهٔ جولان جانها یافتند

شمع اثبات از فروغ نفی تن افروختند   هر دو عالم را بلا لبیده الا یافتند

از شهود حسن محبوب ازل گشتند نور   فوق ملکوت السما درجات اعلا یافتند

طی مراحل کرده در مهد فنا خوابیده اند   روشنی عشق از کمال دیدهٔ بینا یافتند

دست شستند از هواداری خوان کون و دین

برگ بی برگی برای جان مهیا یافتند

در مقامات

در مقامات وجوب آگه شد ندا رستر جان خویش را فارغ ز امکان و لقا ضیا یافتند

از پئی منصور مستی عشق در سرشان گرفت لیک صورت داده از کف نقد معنی یافتند

ثمرهٔ هستی ندارد بید او قات جنون کفر و دین برهم زدند از عشق اجلا یافتند

بیدل از کف دامن آن پاکبازان را مهل

کاندرین کدورت دل و پاک و مصفا یافتند

کشتی دل چو درین بحر خطر میگذرد موج آن قلزم ز خار زره میگذرد

بادبان عقل کجا صورت تسکین بندد که تموج ستم از لنگر بر میگذرد

اندرین ورطه که همه آب روانش خون است بر سفینه امل اطوار دگر میگذرد

کامیابی نه حصول است بدین سنگدلی رشته از نری در سینه گهر میگذرد

عاشق بی سر و پا بال طلب بگشاده از ره عرش سبکرو چو نظر میگذرد

لامکان سیر که صوفی بی سر گردید خون فرهاد ازین جولبضر میگذرد

گاه هستی توجه و صور آشوب فنا که چنین تیر ز افلاک بدر میگذرد

شاه منصور زد ازین طمع ببریده بس دلیرانه سوی دار دگر میگذرد

اینقدر مست شد از ساغر معنی سهو کز غم حادثه هر فتنه و شر میگذرد

تو که بیدردی هرگز نتوانی دانست که بعرصات دل ما چه خبر میگذرد

هوشیاران ز طلسمات عجایب ترسند — عاشق مست ز آشوب حذر میکذرد

سینه را کرده سپر بیدل استاده بقلب
که خدنگ تو ز آماج جگر میکذرد

عاشق و معشوق از مصدر حقیقت واحد اند — هر دو یک شبه و کمان مظهر حقیقت واحد اند
عاشق و معشوق یکذات اند در اصل وجود — در نمود ارند دو و اندر حقیقت واحد اند
ناز آیینه نیاز است و نیاز آیینه ناز — هر دو حرف آرایش دفتر حقیقت واحد اند
ناظر و منظور بهر کشف اسرار شهود — شد هویدا ور نه در کوهر حقیقت واحد اند

بیدل از آیینه صورت عکس معنی دیده گیر
فی الحقیقه باطن و ظاهر حقیقت واحد اند

کدام دیده که از دیدنت پر آب نشد — کدام سینه کز آتش غمت کباب نشد
کدام سر که نه سودا گرفت از زلفت — کدام خانه که از چشم تو خراب نشد
کدام زاهد مستور و عابد محجوب — که جرعه جام تو نوشید و بی حجاب نشد
کدام مردم بیدار کار و هشیاری — که دور نرگس تو دید و بخواب نشد
کدام خاطر مجموع کز سر زلفت — خبر رسید بکوشش در اضطراب نشد
کدام مرد سخندان بصد ادا فهمی — سخن شنید ز لعلت که لا جواب نشد

کدام عاشق اُمیدوار چون بیدل

در وصال ترا زد که فتح باب نشد

هر کو بدان جناب بعجز و نیاز شد   بر روی او دری فیوضات باز شد

در دیدهای عارف از تن گسسته   مظهر حقیقت آئینه حسن مجاز شد

یعقوب را ز پیرهن نکهتی رسید   محمود مست شیفته روی ایاز شد

ظاهر پرست زاهد از جای عاشقان   واقف نشد لطعنه زبانش دراز شد

بیدل سر متاب ز سوز و گداز عشق

سوز و گداز منصب هر عشقباز شد

ای دل از درد فراقش ناله آهی تا بچند   مشت خس ما دوزان برق نگاهی تا بچند

شد کف پایم پر آبله و تنم فرسوده لیک   نیستم آگه که باشم رو براهی تا بچند

ای بکه با فرّ و تجمل خسرو خوبان شدی   بر درت فریاد ساز و دادخواهی تا بچند

آفتاب شیه گیر آمد جمال روشنت   زلف چون عقرب بکه در رخ چو ماهی تا بچند

جهد کن بیدل بشو مستغرق بحر عدم

ناله و فریاد شام و صبحگاهی تا بچند

جمال حسن تو در دیده ام مصور باد   ز شمع روی تو کاشانه دل منور باد

اگرچه وصل تو بیرون ز حد امکان است	خدا کند که بعهد دیده کان میسر باد

شب لحد که ببالین خاک سر بنهم	هوای عشق تو تا صبح حشر در سر باد

بمحفلی که گشائی گره ز زلف دوتا	دماغ مجلسیان مو بمو معطر باد

بوادیی که در و مشکل است گام زدن	امید وصل تو دل را رفیق رهبر باد

در تو مهبط ارواح عالم علویست	مدام شوق دلم خاکبوس این در باد

اگرچه بیدل شایسته قدر محبت نیست
بداغ بندگی حضرتت منور باد

روزگاریست که دل خسته و حیران بماند	ره بمعمار نبرده ست بویران بماند

بر در اهل دلان بهر مدد آمده ام	کین دل از مایه امید بحرمان بماند

مژده ارجعی الهام بجان فرمائید	وصل با اصل دهیدش که بهجران بماند

سوی تنزهتکه ارواح بتائید نظر	ره نمائید دلی را که بطغیان بماند

لطف شاهانه نمائید بیارید برون	یوسفی را که در این مصر بزندان نماند

لبر ابر ده خاصان که جمع الجمع است	نان در آرید دلی را که پریشان نماند

بر درت آمده ام هین بترقب وافی	لطف فرما که دلم دور ز عرفان نماند

رحم کن بهر خدا بر من مسکین بغفور	زانکه جان مضطرب از فرقت جانان نماند

لطف کن

لطف کن لطف به بخش بدل مردِ حیات — زانکه چون تو بجهان مهدی دوران بماند

ناله شبدیل بشنو بکرم دستش گیر
که بس مدت رفته که در افغان بماند

در تاریخ وصال قلندر لعل شهباز قدس سره

سرورِ سند قلندر که زهی سلطان بود — مخزنِ سرّ لدن مطلع نورجان بود

شاهبازیست که در عالم تمکین عروج — وصف طیر النفس بیرون ز حد امکان بود

دُر دریای معارف چمنِ باغ بقا — مرقدِ روشن او شهره بسیوستان بود

جامعِ شرع و توحید شهِ قطب الدین — میر مخدوم حسینی و ولی عثمان بود

دل چو تاریخ وصالیش بجسته ز سروش — هاتفم گفته که او لعل یمن عرفان بود

سنه

در تاریخ وصال مخدوم نوح قدس سره

مکملی که ز خم وصل باده نوش آمد — ز غلغل و عیش دوی آزاد چون سروش آمد

محیط وحدت که همچو گنج مخفی بود — بجبّ معرفتِ ذات خود بجوش آمد

برای آنکه نهان ماند آن ظهور کمال — لباس صورت آورده پرده پوش آمد

چو سوی اصل دگر کرد عزم با صد شوق — زبان مظهر خود لبسته و خموش آمد

چو دل نمود طلب سال وصلش از هاتف — ز هاتفم هو شیخ الولی بگوش آمد

سنه ۹۹۸

عشق گر این است چندین خانه‌ها ویران شوند   اهل دانش دین همه سرگشته و حیران شوند

آنکسان کز ورع تقوی معتکف مانند عمر   این زمان از شورش دلهای سرگردان شوند

مانعان وجد مستی گر چشند این شربتی   جبه و دستار را بگذاشته عریان شوند

زاهدان با صلاح و عابدان متقی   در پی خوبان ز درد عاشقی گریان شوند

بیدل ار بدنام شد در عاشقی پروا نیست

عشق گر این است چندین بی‌سروسامان شوند

آنکه از حسن چو خورشید رخ انور دارد   بلکه مهر از رخ او چهره منور دارد

واله حیران شدم آندم که بدیدم رویش   الله الله چه جمالی است که دلبر دارد

لطف گفتار مسیحا نفسش را نازم   خورم آنکس که ازو بهره وافر دارد

یار من برفکند چونکه نقاب از رخ خویش   روشنی چهره او پرده ز دل بر دارد

بیدل از عشق بهره عرفان بیاب

حسن را نیک نظر کن که چه گوهر دارد

نوشیده ام بجام محبت شراب وجد   شد غنچه دلم ز حرارت کباب وجد

گردد منیر شمع صفت جان آنکسی   کز حسن تافته بسرش آفتاب وجد

گردد دلت ملول ز اوراق فقه و نحو   چون بشنوی ز پیر طریقت خطاب وجد

دفتر

دفتر معاملات و عبادات طی کند   هر کو مطالعه نماید کتاب وجد

بیدل مده تو دامن پیر مغان ز دست

روزی کشی ز دستش صهبای ناب وجد

صبر از دلم رمید خدا را مدد مدد   جانم بلب رسید خدا را مدد مدد

این قفل را چو نیست در اکناف عالمی   جز لطف تو کلید خدا را مدد مدد

ای باعثِ سرور وجود شریف تو   غم بر سرم دوید خدا را مدد مدد

دستم بده ز چاه ضلالم برون بکش   ای خلق را رشید خدا را مدد مدد

با آنکسی که رحم ندارد بجان من   شد کار من شدید خدا را مدد مدد

آن آتشِ نهفته که می سوخت سینه ام   شد شعله اش پدید خدا را مدد مدد

بیدل جز آستان تو ملجا دگر ندید

گشت از تو مستفید خدا را مدد مدد

خود را بجهان جلوه گری خواهم کرد   آخر به بیت ترک سری خواهم کرد

شمشیر بکف قتل العشاق خوش است   من سینهٔ خود را سپری خواهم کرد

در آتش نمرود ترا خواهم سوخت   زو همچو خلیلی گذری خواهم کرد

تلخی فراقی بچشانیم ترا ها   زهری که فشانی شکری خواهم کرد

امروز ترا ازین وطن آواره کنم　　بر بوی تو از خود سفری خواهم کرد

در عالم اجسام فرستیم ترا　　حاشا که بغیرت نظری خواهم کرد

بیدل رسد از ما بتو الهام وصال

حقا که قدم را ز سری خواهم کرد

شبی معاینهٔ حسن تو محفل آرا بود　　میان مجمع عشاق از تو غوغا بود

فکند غلغل حسنِ تو شور در بزمم　　ز دور چشم تو از بسکه باده پیما بود

توان خریدن شهِ مصر صد چنان لیکن　　بهای یوسف نقدِ دلِ زلیخا بود

خرید وصل ترا شوق خاطرِ عشاق　　ولی کرشمهٔ چشم تو فتنهٔ جانها بود

تلطفی کن یاد آر کاندرین مجلس　　نگاه مست تو سرجوش ساغرِ ما بود

نه این زمان دل بیدل فریفتهٔ روی تو شد

که جان ببزم ازل مست چشم شهلا بود

واحسرتا که دل ز فراقِ تو خسته شد　　ابواب وصل بر رخ عشاق بسته شد

بر پای بود می ز نشاطِ وصال تو　　بار غم تو آمد پشتم شکسته شد

تا آب تاب داده شمشیر ناز را　　حقا طناب طول امیدم گسسته شد

عین الیقین معاینهٔ جبر آتش شود　　جانی که از علایق جسمانه رسته شد

بیدل

بیدل ز دوری رخت ای آفتاب حسن

در خون دل چو لعل سراپا نشسته شد

سرمهٔ چشم تو جز بخت سیاه ما مباد — جوهر تیغ تغافل تو جز آه ما مباد

گر ز تو یکمو کشد سرمهٔ خاطر دیوانه من — جلوهٔ حسن تو منظور نگاه ما مباد

فارغم از قصهٔ مدح امیران جهان — جز گدای کوی جانان بادشاه ما مباد

هر که باشد وحشی از تن واصل جانان شود — جز حریم لامکان زین سیر راه ما مباد

تاج شاهی را نخواهم بیدل از فخر افتقار

جز بخاک عتبهٔ خوبان کلاه ما مباد

جمالش تا ره دلهای صاحب انتظاران زد — جلالش قرعهٔ حسرت بنام بیقراران زد

نه تنها ما ضعیفان را دل از دست جفایش خست — که تیغ سطوتش اول بفرق تاجداران زد

ز جبروتش کی بیان سر زنم ز سنگ خوف ره دلش گرد — که نوک غمزهٔ چشمش بر اهل ذی الفقاران زد

بجولانگاه جبروتش چهار زد عجز مظلومان — که دست صد منکش تنها بخیل شهسواران زد

بصحرای که شهبازان بپرواز ندارند همتی — خدنگ طایر اندازش بشهبال هزاران زد

قضایش مبتلای درد که دانید عاشق را — جنود غیرتش بر جلوهٔ حسن عذاران زد

شکایت کم کن ای بیدل که ساقی محفل عشاق — بجام عشرت مطلق در محنت گذاران زد

جمال برق جولانش بخرمن دوستداران زد
چه یارست اینکه زخم یاس بر دلهای یاران زد

خیالش پرسشی میکرد حال مستمندان را
که دو چشم قتالش به ریش دلفگاران زد

سکندر ز آب حیوان داغ حسرت بجگر دارد
ز ناکامان چه می پرسی که بر سر کامکاران زد

نه تنها آفت مستان ست دو چشم مخمورش
شکر لب شورش انگیزش بخیل هوشیاران زد

زهی عیار سنگین دل اسد گیر و غزال آئین
که چشم خوابناک او ره شب زندداران زد

بجنگ افتادگان ناید کشش زور بازویت
بنازم شهسواری را که بر خاکساران زد

بشارت داد جان بیدل را که دی فرمود
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

کر غم عشق در صحبت فرهاد زند
نعره از ولوله محنت فرهاد زند

شور

جوی خون از بن هر سنگ کند تیشه روان
کر دم از داغ غم حسرت فرهاد زند

ناوک عشق زده بر دل شیرین زخمی
خسروی کیست که بر غیرت فرهاد زند

نیست بیجا قدر کوه کنی ورنه چرا
لب شیرین سخن از همت فرهاد زند

بیدل امروز بیاد لب شیرین دهنان
ساغر از میکده عشرت فرهاد زند

مه و خور ندارد صفای محمد
کنند اقتباس از ضیای محمد

ز شه فرش چه پرسی که تا به کنگرهٔ عرش   معطر شد از خاکپای محمد

بشبخانهٔ خاک شمع حقیقت   شده منجلی از جلای محمد

سکندر چه گویم که مهتر سلیمان   شهنشاه بود و گدای محمد

چو هر خاص خواهد رضای خداوند   خداوند خواهد رضای محمد

بود ورد هر انبیای مکرم   بهر دم درود و ثنای محمد

ز هر مظهر او رخ نموده بعشاق   بود جا بجا جلوهای محمد

خدایا بالطاف خود کن نصیبم   غدوا و عشیا لقای محمد

کند بنده بیدل بشوق تمامی
دل و جان و تن را فدای محمد

بنای ظلمت وسوسه خراب خواهد شد   دلت چو مطلع آن آفتاب خواهد شد

اگر تو پی شمری خویش را ز مشتاقان   مشو ملول که جان کامیاب خواهد شد

بر آستانهٔ جانان رسیده از عشق   دری بزن که کنون فتح باب خواهد شد

ز شام تا بسحر شمع وار باید سوخت   که سوز باعث رفع حجاب خواهد شد

چو عندلیب بهر صبحگاه نالان باش   که گل ز نالهٔ تو بی نقاب خواهد شد

توئی که گر فکنی پرده از تجلی حسن   تمام ذره ز رشک آفتاب خواهد شد

مردم و چنین چهره آتشین بچمن — که گل ز تاب عذار تو آب خواهد شد

مکن روا که ز تو بلبلان بجان رنجند — چو گل ز گرمی نکهت گلاب خواهد شد

مکش تو بیدل سر از متابعت پیران

که مطلب دل تو زان جناب خواهد شد

غم عشق تو نه به عشرت خوشتر باشد — طالع ماست که این عیش میسر باشد

شمع حسن تو که سر جلوهٔ عالم نور است — در شبستان دل کو که منور باشد

دلفریبش نشود جلوهٔ رخ حور العین — هر کرا صورت زیبات مصور باشد

گره از گیسو مشکین بگشا ای مه رو — تا مشام دل عشاق معطر باشد

جان نثار قدم یارت باید بیدل

که بمنزله قدرش نقد محقر باشد

اگر آن مهر تابانم نقاب از چهره بگشاید — به پیش او مه کنعان مثال ابر بنماید

وصال یکدمش با مردهٔ صد سالی جان بخشد — اگر آن روح اعظم سوی گورستان بگذر آید

لآلی منطقش رنگ آب احیاء الجنان دارد — خوش آن گوشی که گوهر را ازان گنجش بدست آید

یکایک صبر و هوشم برد با یک حملهٔ حسنش — خرمش ماهیت آری کمی تن را ز دو دهر باید

به بین سر جلوهٔ حسن خداداد نش بچشم جان — که بیدل نور قدسی با بصارت چشم ننماید

گلستانی

گلستانی که مهدش مسندِ حسن صفا گردد — سزد گر نکهتش زنجیر پای صبا گردد

نقوش نزهتش چون پروانه سا سوزد عنادل را — چمن رازی که شاخ گلبنش شمع لقا گردد

بطیب عنبری خاک درش معدول کی گردد — نسیم صبحدم گر خود ز صحرای خطا گردد

چنان افراشته جودش رایت اقبالمندی را — که جمشید از برای فیض العامش گدا گردد

قلندر قطب مرومی که شه خیل رشیدانست

براه عشق بیدل را دلیل و رهنما گردد

شب قدرست وصال تو میسر گردید — خانه از شمع جمال تو منور گردید

شکر لله که طپیدن دل ما سوختگان — در دل سنگ مثال تو موثر گردید

مگرش عهد وفا صحبت یاد آمد باز — گذره جور و جفا مهوش ما بر گردید

گره از زلف مسلسل بگشوده یارم — که مشام دل عشاق معطر گردید

یا مغیث الفقرا غور غم بیدل کن

روزگاریست که آن یار مسافر گردید

ای رخ زیبای تو فتنه بعالم فکند — دانه خالت بخلد دام بآدم فکند

تجربه رمز شفا بهر دل ریش من — بر لب نوشین تو قرعهٔ مرهم فکند

سلسلهٔ زلف یار خم بخم انداز زده — خاطر آشفته را در شکن غم فکند

کربه بیان آورم راحت کبرد کنار　　محنتِ عشقِ تو آنچه در دل خورم فکند

زهرهٔ بیدل کجا و زهر عتابِ نگار

تلخی بادام او شور بقلزم فکند

ساقیم روز ازل چونکه بمیخانه فکند　　دفترِ دانش مادرمی مستانه فکند

بود پیمان که ننوشم می زنهار ولی　　غیرتِ آن بت مخمور به پیمانه فکند

مرغ لاهوت ازان خاکِ بناسوت آمد　　بنگر زین که خود و دام برین دانه فکند

شیوهٔ ناز که تزئین رخِ زیبا بود　　شورشِ غم بدلِ عاشق دیوانه فکند

شمع سر تا بقدم سوخت بمجلس همه شب　　ز آتشِ مهر که در سینهٔ پروانه فکند

شمع طوفان بلا بود پروانه درو　　کشتیِ صبر بآن همت مردانه فکند

بیدل از ساقیِ تحقیق شنوده رمزی

طرحِ مسکنتِ خویش بمیخانه فکند

عاشقان وقتِ طرب چون ساغرِ می میکنند　　خطِ استغنا بحرفِ دولتِ کے میکشند

حکمتِ روشندلان مفهومِ عقلِ عام نیست　　بوعلی طبعان درین قانون زخود پی میکشند

در سوادِ دشت ماهر بید مجنون میشود　　ساربانان ناقهٔ لیلی جوازحی میکشند

منعمانِ حسن چون چینی میکشانید از جبین　　صد کسادت در رواجِ حاتمِ طی میکشند

بے ردا جی،،

بهیر اپے

بهر سیر اپنے بہار حسن چون بیدل مدام
عندلیبان در چمن کلبانگ یا حی میکنند

عشق چون ساقی شود پیمانه باید نوش کرد — بهر ذوق بیخودی بایست ترک هوش کرد

مسئلهٔ وحدت وجود اندر اصول فقه نیست — بوحنیفه و شافعی ناچار زو خاموش کرد

از حقیقت نیست فائز فکرت معقولیان — جلوهٔ جانان را خدا از فلسفی روپوش کرد

صرفی اندر ذکر ماضی و مضارع جان بباخت — نحوی از مبحث کلام و کلمه جهد و جوش کرد

عالم ربانی آمد جامع شرع و سلوک — مدعی خود را بجز بان ابد خاموش کرد

عاشق از معشوق دعوی فک شنید و نفی شد — خانهٔ دل را بانبات حقیقت روش کرد

بیدل از پیر طریقت رمز مشرب اتحاد
گوش کرد و آن سخن را حلقه سان در گوش کرد

مشتاق را که عشق بخود دیده دل کشود — وجه الله از حقایق اشیاء رخ نمود

در هر زمان ظهور حقیقت برنگ نوست — آدم خلیل نوح شده و صالح ثمود

ادریس شیث یونس نامید خویش را — یعقوب لوط یوسف الیاس خضر هود

خود را بوصف موسی عیسی و مصطفے — خلفا ائمه عشره مبشره همی ستود

نعمان نهاده نام بدانش علم شده — منصور گشته رفته ره بینش و شهود

ماکان ما یکون همه ذات مطلق ست　　　پاک از حلول و کیف و تعین بلا قیود

بیدل باتفاق فقیهان معنوی
مُفتی به بست مسئلهٔ وحدت الوجود

آنکه اوانی انا الله از درخت آغاز کرد　　　از لبِ عارف انا الحق را بلند آواز کرد

از شجر چون ملتهب شد آتش و جان چه شد　　　که عشیقِ سوخت دل زین شعله کشفِ راز کرد

حسن بیچون چون تجلی کرد در شکل بتان　　　همچو صنعان عارف را رندِ شاهد باز کرد

در رهِ عشقش فرو ماندند از تک قدسیان　　　مرغ خاکی بین که بر اوجِ بلا پرواز کرد

آسمان چون سر زد از بر داشتن بارِ محن　　　باب دردِ عاشقی بر روی آدم باز کرد

عین اشیا شد وجود مطلقش بهر ظهور　　　غیرتِ عشقش بچندین شرک بی انباز کرد

بیدل از میخانهٔ منصور جام عشق نوش
کش میان جمعِ رندان همتش ممتاز کرد

عشق چندین حمله بر عشاق بی سر و پا نمود　　　بر رخِ صاحبدلان صد ره درِ محنت کشود

اصفیا و اتقیا را آتش اندر جان فروخت　　　انبیا و اولیا را دست بردِ خود نمود

لیک بعد از رحلتِ ختم الرسل احمد ص بار　　　سطوت آن سلطان عالم هوش عالم را ربود

اولین کبرای قیامت قتل اولادِ رسول　　　در سنِ شصت و یکم (سنه ۶۱) مثلش نیامد در وجود

دومین

دویمین وسطی قیامت واقعه بس هولناک | در نهم سال و سه صد قتل شه حلاج بود
سیومین صغرای قیامت در هزار و سی و صد | سر بریدن صوفی بیخود کمالش را فزود
باده با هر دردنوشی جام درد عاشقی | قسمت بیدل بجرعه فیض زان پیمانه بود

نیست همدردی که یک لحظه غم ما بخورد
مژده شادی دهد و درد و غم ما ببرد

کو میانجی که فرستم سوی آن مایهٔ ناز | تا بیاید بچنین حال پریشان نگرد
سبب ای صاحب اسباب که آن سرو قدی | بر سر قمری بسمل شده خود گذرد
نازنینا نشود قدر معلای تو کم | گر ز کلک وصل تو گرد حرف غم ما سترد
نرود در باب دل خستهٔ ما را بوصال | ورنه بیدل بغم هجر تو جان می سپرد

دل من لت ز دست ببینیم چه می شود
کمرم ز غم شکست ببینیم چه می شود

عشق الست دامن گیر دلم شده | طول امل گسست ببینیم چه می شود
مرغ ریاض قدس ازین دام کفر و دین | تا که برون نجست ببینیم چه می شود
عاشق شنیده قصهٔ شبخون چشم مست | دست از حیات شست ببینیم چه می شود
درد فراق بر رخ امید عاشقان | دیگر دری به بست ببینیم چه می شود

ملا که دوش مدرسه فقه جانش بود — در میکده نشست به بینیم چه می شود

بیدل چو دیده جلوهٔ بیچون در بتان

کشته صنم پرست به بینیم چه می شود

الیفلان جان من خسته فدا نام تو باد — بلبل روضه برین بسته در دام تو باد

میر باید دل سلطنات تو و حرکات تو دین — جان عشاق فدا جنبش و آرام تو باد

کامهائی که سوی بنده برداشته — اجر عشاق دو صد بنده بهر کام تو باد

ساقیا دور قدح راست تسلسل هر دم — جام تم بر کف و لب ما بلب جام تو باد

جان من بلبل بستان بهشت است ولی

تا ابد نغمه سرا بر رخ گلفام تو باد

تا که مگیران زمانه است تنگ و تاز درست — توسن تیز رو چرخ برین رام تو باد

بنده بیدل که بغیر از تو ز دست امید — منتظر یک نظر چشم با انعام تو باد

عشقش نه منصبی ست که هر خس بدو رسد

بلکه از هزار خاص یکی کس بدو رسد

ستر رموز من لدن و علم واردات — دور ست زین که فکر مدرس بدو رسد

این خرمن وجود نسوزد بقیل و قال — برقی مگر ز عشق مقدس بدو رسد

محمود

مخمور وافتاد دل از یاد چشم مست — فرخ دمی که ساقی مجلس بدو رسد

تنها بماند عاشق دلداده مدتی — سبب ای خدا که آن مه مونس بدو رسد

آن گنج بی نشان که کنایه ز وصل اوست — لطفی که دست کوششش مفلس بدو رسد

مقصود دور راه دراز و مجال تنگ

یارب کرم که بیدل بیکس بدو رسد

رخ آتش گون دل بریان ترا زیبد مرا زیبد — صفتهای مه کنعان ترا زیبد مرا زیبد

مراد عشق مشهوری ترا از حسن مغروری — چنان برگ و چنین سامان ترا زیبد مرا زیبد

کلام دلربائی تو مرا در گریه می آرد — لب و چشمی گهر افشان ترا زیبد مرا زیبد

من از هجر تو جان بر لب تو با اغیار خوش همه شب — نشاط و درد بی پایان ترا زیبد مرا زیبد

منم سرگشته و بیدل تو از درد دلم غافل — چنان یاد و چنین نسیان ترا زیبد مرا زیبد

پرده رخ فکند یار صل علی محمد

بود نهان شد آشکار صل علی محمد

بلبل دل فسرده را باز دهید مژدها — کامد موسم بهار صل علی محمد

گل شکفت رنگ رنگ ز آینه دل زدود زنگ — جلوه ماه گلعذار صل علی محمد

گل بچمن نشیمنی کرده بشاخ گلبنی — ابر شده گهرنثار صل علی محمد

حسن نهان ظهور کرد نور بکان اشو کرد   تا که گذشت از شما صل علی محمد

خانه بخانه کو بکو رخ نمود سو بسو   با صد نقش آن نگار صل علی محمد

بیدل جا بجا ببین جلوه یار مه جبین

چشم ز حسن وا مدار صل علی محمد

نگار من چو دم از طرز دلربائی زد   بنام دلشدگان فال جانفدائی زد

سرود شاهد نمکین که بود شور انگیز   بنغمه های فلک طعنه کج ادائی زد

سماع مجلس رندان کسی که گوش نمود   اگر چه بود گدا لاف پادشاهی زد

کسی که یوسف جانش ز قید چشم برست   بملک عز و علا طبل کبریائی زد

امام اعظم عشقست هر که مذهب او   گزید رفت ز خویش و دم از خدائی زد

برو فقیه که در بحر بیکرانه عشق   نه هر کسی بتواند دم از شنائی زد

مساز هرزه درائی به بیدل ای ناصح

که عشق سنگ برین شیشه پارسائی زد

شیفتگان بسکه نیازی کنند   شمع صفت سوز و گدازی کنند

نازک طبعان بعیاری تمام   هر نفسی از نو نازی کنند

مه چو شود جلوه گر از جوی آب   وحدتیان رو بمجازی کنند

مه بها

صنم بکم چو شوی بی گمان ! روح ترا محرم رازی کنند

گر تو زبان خود کو نه کنی دست کرم با تو درازی کنند

گر تو شوی کشتهٔ شمشیر عشق اهل دلان بر تو نمازی کنند

بیدل اشو هندو ترکان عشق

چنین ترا زود حجازی کنند

دی در میان محفل ما گفتگوت بود هر یکشی که بود و را جستجوت بود

آشفته شکفته جنیان بزم باغ هر کس که بود شیفتهٔ رنگ و بوت بود

شیخی که بود هردم سجاده اش بدوش حمال باده نوش بزیر سبوت بود

هر عارفی که خوی بحسن بتان گرفت مشتاق روی خوب و جمال نکوت بود

بیدل که دهو معلم از عشق گوش کرد

چشمش همیشه آیینه سان پیش روت بود

رخ نما کردید چنینی کو ز دل آرام برد چار چشم شد رخی کر عالم ناکام برد

زلف را پرکنده ساخته پهلوی خال سیاه مرغ جانکو میل دانه کردش اندر دام برد

نرگس مستتش مگر تصویر جام بیخودی است رفت از خود هر که یکدو جرعه زین جام برد

می چرا اندر مه خوکان صنعان پاکباز عشق با یک حمله از نیکان نکوی نام برد

قبلهٔ مظهرپرستان نیست جز نور خدا — کو ز صورت سر زده از عارفان دل ام برد

هرکه در نوشید جامی از خم وحدت وجود — عاقبت او را ز قید عالم اجسام برد

بیدل ارشد مائل حسن بتان عیش مکن

کوست خام و پختگان را این هوائی خام برد

عشقبازان را بود کوی نوای جانان ملاذ — بلبلان را نیست الا کو نشته ملبستان ملاذ

میگریز اندر پناه صحبت روشندلان — خضر را از فتنها شد چشمهٔ حیوان ملاذ

موسی آسا خضر وقت خویش را دریاب زود — کاختلاطش کردت از فتنهٔ دوران ملاذ

چون ترا تفهیم سازد نکتهٔ وحدت وجود — یابی اندر اتحاد از وهم این و آن ملاذ

از مصایب فرقت و آفات حرمان وصال — جز نگوئی دوست نبود بهر مشتاقان ملاذ

فال گر عاری بود از حال خواهد شد وبال — زود یاب از آفت اف انه با عرفان ملاذ

بیدل اندر خدمت مردان حق مردانه باش

زانکه نبود در دو عالم جز در ایشان ملاذ

ای هوسباز مکن دعوی عشق بهده — لا تقل معتبرا ما لا تفعل فاحذر

سر وحدت نه کلامیست که گوئی بزبان — اذ محی العاشق فی الحال فانی لقدر

از درون مائل بیرون بچه کشتی هشدار — تبتغی حبا فی نفسک افلا تبصر

موصوف ،، حقيقتاً

الحکن بودۂ

89

نحر کن بدنهٔ هستي بمناي وجدان   فيه الرمز المكنون بمعني وانحر

کبریا عشق دست ز پندار بشو   فاهجر الرجز من العجب وكبّر كبّر

قانع از نهر بیک غرفه شواي مرد جهاد   كل من الميتة في الجوع كأكل المضطر

مبیان ؟؟

رحمتش عذر خطیات پذیر د بیدل

لاتكن تيأس بالذنب فقل رب اغفر

یارب بسوز سینهٔ عشاق دلفکار   یارب بآب دیدهٔ مردان اشکبار

یارب بوجد حالت رندان بی سکون   یارب بجوش باطن مستان بیقرار

یارب بشوق منتظرانی که جان بلب   یارب بذوق مقتنمانی که در نظار

یارب بچهرهٔ سرخ قتیلان تیغ عشق   یارب بروی زرد علیلان خاکسار

یارب بسکر و مستي اصحاب بیخودی   یارب بصحو و هستي ارباب اختیار

یارب بنالهٔ بلبل در موسم خزان   یارب بخندهٔ گل در وقت نوبهار

بیدل که طالب غم عشق و ولای تست

لطفی نما و ز و د تر امید وی بر آر

وجودٌ واحدٌ سرّ السرائرِ   تنوّع بالتجلّيْ في المظاهرِ

ستدلّ من صورةٍ سترٌ علي الوجه   فمختلطٌ جوهرٌ بين الجواهر

ذاتیه؟   کما جوهر الصفاتیة؟

کالف البسم بین الباء والسین — معانی البطن فی لفظ الظواهر

دع التکلیف فی التوحید واشهد — بانّ اللّٰه علی ماشاء یقدر

تجلّی ذاته وهی التماثیل — فهذا صورة عین المصوِّر

فلیس القیس واللیلی لشیئ

یسمی هو باسماء التناکر

بمعنی متناکرند یعنی ناشناخته شده اند

یارب از من فتنهٔ سوء القضا را باز دار — یعنی از شرِ خباثت نفس ما را باز دار

دل علیل افتاد از مرض ارتکاب افعال بد — دفع کن سقمش در دار الشفا را باز دار

شکوها دارم ز دستِ مکر دیو نفس دون — از متاع دست برد اهلِ دغا را باز دار

صرف شد در خاکبازی عمر ما مشتِ هوس — مرغ جانرا بال ده باب السما را باز دار

وهم خود بینی ز دیدارِ توام محروم داشت — بر دل نا دیده اولوالبابِ لقا را باز دار

جان جانانم کر این عالم بدآن عالم رسید — بر روی از رحمت درِ عفو و عطا را باز دار

بندهٔ بیدل ز مشتاقان خوت تست بس

از دلِ او خطرهائی ماسوا را باز دار

ای وجودِ تو مخزنِ اسرار — صورتِ تست مطلعِ انوار

کیست کو شاهدِ کمال تو نیست — گرچه اشجار و رود احجار

مجزلت

91

معجزات تو کی شمارد کس — کیف یحصی لکاثر الاقطار
اول فطرت از تو یافت ظهور — آخرش هم به تست استمرار
اولش هم توئی و آخر تو — ورنه اصلاً نبودی اظهار
آن عزازیل یافت داغ جگر — چون نشد ساجدت ز استکبار

نور پاکی و صورت کامل
معنی ذات احمد مختار

عارفان خورده جرعه از جامت — گشته از نشه بی سر و دستار
شاه بطام آشکار نمود — سر سبحانی از ره اقرار
گرچه عطار من خدایم گفت — آن تو بودی نبد گشته عطار
هرچه از موج وحدت از لب غیر — گشته ظاهر نبود از اغیار

بلک از بحر ذات تو موجی
شد پدیدار ای شه ابرار

عاشقان را گذشت موج از سر — غرق گشتند چون در شهوار
طالبان آب خورده زان جامی — اوفتاده بلجه افکار
هرکس از نور تو هدایت یافت — گشت از وصل اصل برخوردار

گر نبودي وجود اشرف تو — کس نيابد بکُنهٔ قدسي بار

خاک کوئي تو شد ز روز ازل — سرمهٔ ديدهٔ اولي الابصار

از خدا بر تو صد درودي باد — يا شفيع الورا کريم آثار

هم بر اصحاب پاک صاحبدل — هريکي رهبران دل بيدار

هيچو صديق و حضرت فاروق — هيچو عثمان و حيدر کرّار

احمدا بارده ببزم خودم — حرمتِ اقتدار اين هرچار

بيدل از صدق گو ثنا و درود

بر نبي و آل و صحب آن سردار

قصهٔ عقل بر زبان ميار — دامن عشق را زکف مگذار

عشق امام حق ست باغي عقل — بيعتش کن ز بغي شو بيزار

قلع کن قلعه خيبرِ هستي — زود باذن حيدر کرّار

تا شوي يار غار چون صديق — بحقيقت محمدِ مختار

در ظهور و بطون مفهم دگر — هيچ موجود جز خدا زنهار

خوانده ذوالجلال والاکرام

کفر و دين هردو وصف ذات شمار

متچلي

متجلی بهر دو اوصاف است — در ظهورات دلبر عیار

گاه گوید انا الحق و یابد — سرفرازی و شرف بر سر دار

گاه سجاده عقل گستر ده — باشد از اتحاد در انکار

گاه پوشد قبای معشوقی — جلوه گر گردد آن بت دلدار

گاه بیدل صفت شود مشهور

بنظر بازی آن مه غمخوار

من انا الحق نمی زنم ای یار — بلکه ظاهر شد از لب دلدار

یار منصور را بهانه بساخت — ورنه خود سفته گوهر اسرار

قم باذنی کلام شمس نبود — شد ز معشوق این سخن اظهار

من خدایم ز جوش مستی گفت — خلق پنداشت از لب عطار

شاه بسطام گفت سبحانی — چونکه رست از تقید پندار — بسطام

گفت انا احمد بلا میم ر — خواجه لولاک سید الابرار

شاه لاخیر فی عبید گفت — خود خدا باش بندگی بگذار

تا نسوزی ظلام هستی را — شمع مستی نه بخشدت انوار

بنده نیستی ببین خود را — فرش بگذار با لعرش بدار

لامکانست مسکن پاکت — ازمکان بگذر و مکین بگذار

بی نشانیست وصف مطلق تو

بیدل از خود بر آ و جان بسپار

همه اوست غیر نیست دگر گفتگو گذار — خود گفت من خدایم خود رفت سوی دار

آدم و ابلیس نام تجلیش کرده اند — خار و گل است شاهد بر مقدم بهار

خواهی که بر تو سر حقیقت عیان شود — در وحدت الوجود بهر حال شک میار

پوشد قبای ناز بگوید که لیلیم — در کسوت نیاز مجنون است نامدار

گر در دلت شکی فتد از زنگ کفر و دین — یک مشک در حدیث ببین و بساز اعتبار

علم الیقین ترا سوی عین الیقین برد — حق الیقین شود بتو زان بعد آشکار

بیدل مردانه سخن گو و مدام باش

بر راه مستقیم همه اوست پایدار

روی بنما و قرار این دل شیدای ببر — یوسفانه خرد و صبر زلیخای ببر

زاهد من با تو چه سنجد بچنین عشوه گری — دیده و دل بیکی غمزه بیغمای ببر

آخر ای پرتو خورشید حقیقت یکبار — ذره را تا افق آن روشن سیمای ببر

دلبری که ز من دل برد بصد آسانی — مشکلم تا سمع آن دوست دلفزای ببر

گرچه خار غم او در دل بیتاب خلید   یارب آسیب خزان از گل رعنای ببر

پاک بین را بسر منزل مقصود رسان   دیدهٔ بدنظران زان رخ زیبای ببر

بیدل از فتنهٔ دوران شده گشته چنان

تلخیش با شراب آن لعل شکرخای ببر

دل ندانست که گردد بغم افسانه باز   شوخی شمع شود آفت پروانه باز

تلخ شد عشرت شیرین محبت کیشان   چونکه آمیخته محبوب به بیگانه باز

آخر از من مکن اعراض طبیب بی رحم   که کند بیتو علاج دل دیوانه باز

من که پرواز بصحرای تقدس دارم   بسته ام در خم زلفین تو آلانه باز

مسکن معنوی ماست بهشت لاهوت   گشت مطمح نظرم خال تو چون دانه باز

صومعهٔ عالم قدس ست ز من پر غوغا   گرچه یکتاست سرم یاد ز میخانه باز

سهل انگاشت دلا زردکی ما یارم   زان سبب گشته باغیار هم افسانه باز

بیدل از شکوهٔ باز آ که گذشت آنچه گذشت

بادهٔ وجد کش از ساغر رندانهٔ باز

هوش ما بردی و هشیاری هنوز   رفتم از کاری تو در کاری هنوز

خواب ما بستی و بیغم خفتهٔ   ابلهم کردی و عیاری هنوز

تیر مژگانت دلم را دوخته   از خم ابرو کمان داری هنوز

برق نازت خرمن صبرم بسوخت   تخم غم در سینه میکاری هنوز

دل چو مرغ نیم بسمل می طپید   خستن ما را هوا داری هنوز

تلخ شد کامم ز زهرابِ فراق   تو ز لعلِ خود شکر باری هنوز

ترکِ چشمت ملک دل تاراج کرد   غمزهٔ خود را مدد کاری هنوز

شد سرم پامال افواج غمت   بهر قتلم حمله می آری هنوز

در وفایت باخت جان بیدل ولی

با وفاداران جفا کاری هنوز

دلِ حزین بغم ہجر مبتلاست هنوز   کمند زلف تو اشکنجهٔ بلاست هنوز

تلطفی کن بیکانگی مورز ز من   که جان بجلوهٔ حسنِ تو آشناست هنوز

بباد رفته دل و دین تعجبی دارم   که تیغ غمزهٔ او تشنه خون ماست هنوز

شهید تیر وفائیتوام ولی بنگر   که سینه ام هدفِ ناوک جفاست هنوز

اگرچه بیدل ترکِ لباس تقوی کرد

رخ تو ز تیقِ ناز در جفاست هنوز

دل بهجرِ تو مبتلاست هنوز   جان بجانِ تو آشناست هنوز

ترک خط

97

ترک ناموس ننگ گفته دلم | با جفائیتو در وفاست هنوز
شکر ایزد که گردشِ ایام | شوق را شعلهٔ فزاست هنوز
چشم اشسفید شد چو اسرائیل | یوسفم بیخبر زماست هنوز
آه کز محنت فراق رخت | عرصهٔ سینه تنگناست هنوز
دل مشتاق در کشاکش غم | خستهٔ ناوکِ جفاست هنوز
بر کمالِ ستمگریت گواه | سبزهٔ دشت کربلاست هنوز
محفلِ شور دردمندانت | نمکِ ریشِ ابتلاست هنوز
مرغ جانم ز خالِ مشکینت | طامع دانهٔ بلاست هنوز
جلوهٔ حسن طلعتِ خوبت | محور آسا در استواست هنوز

بیدل از لاف عشق دم درکش
کار تو خامی و خطاست هنوز

مدتی ماندم پریشان نیست تسکینم هنوز | میکند عشقش جنون و جذبه قلقینم هنوز
مستحق بودم در صاحب نصابی بزر دم | با وجود جود عامِ حسن مسکینم هنوز
با هزاران زخم کاری خارهائی فرقتت | یک گل از بستان وصل تو نمی چینم هنوز
با چنین احوال مضطر که جان بر لب رسید | بو العجب بختی که روی تو نمی بینم هنوز

دیده دل ببردند پار امسال دارند غم جان

ما مگر بیدل عبث در پی دل و دینیم هنوز

عشقت که سرسریست بلایست جان گداز | خواه از حقیقت آید خواه از ره مجاز

در بارگاه عشق شهی را چه منصب است | محمود راست قبلهٔ خم ابروی ایاز

تا خاک آستانهٔ رندان نمی شوی | بارت کجا دهند بخلوت سرای راز

محبوب بی نشان که بهر جانشان از وست | شد جلوه گر عیان بقبای نیاز و ناز

گه در لباس ناز مسمی بیوسف است | بر تخت حسن و خوبی به نشست سرفراز

گه در جهان بنام زلیخا شده عیان | با درد گرم ساخته هنگامهٔ نیاز

بیدل نظر مبند ز دیدار حسن یار

عشاق را نظر بمظاهر بود جواز

ای روی جانفزای تو رشک بهار بس | گیسوی عطر سای تو مشک تتار بس

چشمی که گل بچید ز باغ جمال تو | باشد همیشه در نظرش خار خار بس

دم جز رضای تو نزنم تا که زنده ام | سازم مدام در قدمت جان نثار بس

دارم امید این که بیمن محبت | زین تفرقه رسیم بجمع و قرار بس

یاد تو محض صیقل آینهٔ دل است | جانرا است جلوه حسن تو آئینه دار بس

بینده

بینندۀ جمال تو ای نور ذوالجلال   گردد غنی ز دیدن نقش و نگار بس

بیدل که مهر روی تو با جان و دل گزید

افتاده شد بخاک رهت ذره وار بس

حرف عشق از مدرسان مپرس   رمز عرفان ز مفتیان مپرس

مسئله محویت خودی بخدا   از سر حلقه نحویان مپرس

معنی سر نشئهٔ توحید   از جماعات زاهدان مپرس

راز عشق از جهان خفیه بدار   خبر دل ز بیدلان مپرس

صحبت عابدان مکن بیدل

قصهٔ خور ز شب پران مپرس

چشم فتان دیده ام که مپرس   بو ز زلفش شمیده ام که مپرس

قصهٔ بی نیازی معشوق   از رقیبان شنیده ام که مپرس

همچو مجنون ز شورش عشقش   به بیابان رسیده ام که مپرس

نقد جان داده و زلیخا وار   یوسفی را خریده ام که مپرس

غنچه سا از نسیم جلوه حسن   جامه بر تن دریده ام که مپرس

گرد باغ رخش هزاران بار   سبزه واری دمیده ام که مپرس

رنج دوری زگردش ایام — روزگاری کشیده ام که مپرس
لذت شربت شهادت عشق — از نگاهش چشیده ام که مپرس
چون هلال ابرو کمانداریش — بخیالی خمیده ام که مپرس
بیدل آسا ز عالم صورت
خلوتی برگزیده ام که مپرس

عاشقی را لازم افتاده است سوز و ساز بس — در میان آتش آمد جای شاهباز بس
زاهدان طرح اساس نیکنامی می نهند — عاشق سرمست باشد خانه انداز بس
کی رسد با رتبهٔ عشاق ملا مرده دل — تا قدر باشد مگس با جرأت پرواز بس
با عقاید عام چندان نیست ما را اعتقاد — پیر پیغمبر من آمد حسن خوش آواز بس
قتل ما موقوف بر تیغ سیاست شرع نیست — بهر بسمل ماست خنجر چشم آن پرناز بس
نونهال ما درخت عشق را بر کند بیخ — انتها بنمود ما را جلوه این آغاز بس
پیش هر مرغی نریزم دانه بیدل العذرین
کبک جانم شد طرار از چنگل شهباز بس

دل کشید از غم هجر تو جفائی که مپرس — جان فتاد از خم زلفت ببلائی که مپرس
عاشقان منت لقمان و فلاطون نکشند — میکند لعل لب یار شفائی که مپرس

دوش در

دوش در گوشهٔ محراب خم ابرویش　　بهر وصلش دلمن کرد دعائی که مپرس

پی نیازیست سجیه همه نازک بدنان　　لیک چشم تو بما کرد دغائی که مپرس

بیدل از ناله مخاموش که آه غم تو
جوهر حسن مرا داد صفائی که مپرس

ز سوز سینهٔ ارباب انتظار بترس　　ز آه نالهٔ اصحاب اضطرار بترس

سلوک رابطهٔ صدق این نبود ولی　　ز جوش درد دل خسته و تترار بترس

مگو که آتش درد دلم زبانه کشد　　بلا ز شدت گرمی چنین شرار بترس

قسم بصدمهٔ جلال قلندریست ترا　　که از تلاطم غیرت دل لنگار بترس

اگرچه بیدل در چشم تو حقیر آمد
ز جوشش غم این جان بیقرار بترس

نحن اقرب بشنو از قرب خدا دور مباش　　همچو خفاش از آن جلوهٔ مهجور مباش

ثَمَّ وجه الله هر جاست تجلی حسنش　　چونکه او عین عیان گشت تو مستور مباش

وهو معکم بتو محبوب هم آغوش شده است　　چو مسیحا بتو همدم شد رنجور مباش

افلا تبصر ای بلبل گلزار شهود　　چشم دل باز کن و غفلت دستور مباش

وادخلی جنتی از باغ وصالش گل چین　　طالب روضهٔ جان شیفتهٔ حور مباش

ساغر فیض سقاهم چو بدو هست مدام

جام عشرت طلب ای بیدل مخمور مباش

چنانم می برد از خود خیال رنگ رخسارش — که چون اخگر شدم پنهان به پیش اشراق انوارش

مرا در بند غم بودن ز فرحت بهترین باشد — که آزادی نمیخواهد دلی کو شد گرفتارش

کسانرا دل شده راغب بسوی جنت الفردوس — مرا در چشم می آید گلی هر خار دیوارش

بدو در چشم عالم را ابرو را و چون گردون — نیارم گفت تشنه یک سخن از چشم عیارش

شبیخون میکند هر شب باقلیم دل و دینم — بجا بگذشتی شحنهٔ ناز ستمکارش

اگر یک لحظه در بستان خرامیدن کند آغاز — نگون افتد سهی سروی ز رنگ حسن رفتارش

اگر نوشد ز جام حالتم یک جرعهٔ زاهد — بمیکدها گرو بیند مستان خرقه دستارش

شکنج زلف مشکینش که دام عشقبازان است — اسیری دیده ام صد جان مشتاقان بهر تارش

چو بیدل شد فنا از منطق حق در مقال آمد

که سیف حال می بینم سراپا رنگ گفتارش

آن مخلص یگانه که خوش بود صحبتش — رفت از جهان بماند بدل داغ حسرتش

مقبول حق غلام محمد که دور زد — خون شد دلم ز سوز غم و درد فرقتش

یارب دوام باد دل حق حبیب تو — فیضان ابر رحمت بر خاک تربتش

جانثی عوام

جانش مدام غرق به بحرِ وصال دار　　شادان نما بمحویتِ نور وحدتش

شب چارشنبه نوزدهم آخرین جماد
رسته زقیدِ هستی تاریخ رحلتش

یارب از میخانهٔ عشقم یکی ساغرِ سرشار بخش　　سینه لبریز محبت و خاطر بیدار بخش
تا شود آسان سلوکِ این رهِ روشن مرا　　جذبهٔ کامل و فکر سالم نور استبصار بخش
سرمهٔ عین الیقین در دیدهٔ حالم بکش　　بی حجابِ جسم جان را لذتِ دیدار بخش
بر زدایا صیقلِ آمرزشی زنگِ ذنوب　　همچو آئینه ام بلطفِ خود صفا بسیار بخش
سوی خورشیدِ حقیقت جان چو حربای دود　　بهر توفیقم از آن سر جلوهٔ انوار بخش
چیست در سیرِ الی الله کز دل فرسوده‌ام　　در مقامِ سیر فی الله قوت استقرار بخش

زانقلاعِ قلعهٔ اوهام بیدل شد ملول
همتِ تا منش بحقِ حیدرِ کرار بخش

چه چهره ست این که دلهای شود روشن ز دیدارش　　چه چشم است این که با جانها میستیزد غمزهٔ خونخوارش
دلی کو مطلعِ نورِ شهادت شد ز ظلمت رست　　بجز کوتن تجلی در ظهور آید ز آثارش
هر آنکو رختِ هستی خود ببازارِ فنا برده　　شود تجا بیزیکی بصد رغبت خریدارش
تو نیز از منفعت جوئی بدکانِ محبت شین　　که تا روزِ قیامت گرم خواهد ماند بازارش

نظر بازان که از خاکش بمژگان خار و خس چیدند   چمن پیرایی باغ دیده شان شد هر خس و خارش

امید و خوف دنیا را بمستی عشق بر هم زن   که دو سر بود تا دان چه اقبالش چه ادبارش

نخست باید افشاندن بهمت دست از دارین   چو حلاج ار طلب داری دلا معراج بر دارش

نسازد سایه شب نهان فروغ شعله آتش کو   نشد فانوس زلفش پرده دار شمع رخسارش

تجلی‌ها عشق ربانی چه برق انداخت در دلها   که شد هر ذره چون خورشید نورآگین ز انوارش

چه پرسی قصه صنعا که در ره عشق جانبازی   به بسته کفر زلف یار کردن جان بزنارش

طلب در راه وصل او عجب مه جذبه دارد   که سر از پای نشناسد در آن مستی طلبکارش

لب شیرین نمیدانم چه خواهد کرد با فرهاد   که سیل خون شده جاری ز ابر دیده خونبارش

رموز نفی و اثبات‌ها از فنا کردیده عشقش پرس   که در هر نفی صد اثبات میدارد هوادارش

بفکر آن خیال آخر بمحویت رسی بیدل
که جیفه چون بملح افتد نماند هیچ زآثارش

یار میگوید که از یادم دمی غافل مباش   در سلوک راه عشقم ساعتی کاهل مباش

گر تو خواهی گوهر مقصود در دستم فتد   غوطه زن در بحر وحدت مانده بر ساحل مباش

جلوه گر گردد اگر دنیا و عقبی پیش تو   طرفة العین از خیال من بدان مایل مباش

درد عشق ما شد دافع علت پندار تو   جز بدرد عاشقی از درگهم سائل مباش

حسن جان بو

حسن ما چون جلوه آغازد بشکل مهوشان عین معنی دان تو صورت را جاهل مباش

صورت زیبائی کش بخود کند دیدار او با خود از ذوق تصور جلوه رس شاغل مباش

نیکنامی را چه سازی عاشق رندانه شو

تن نه بیدل عفت در وهم بی حاصل مباش

کل اندامی که رضوان تجلی بود دلبستانش صبا با صد خجالت طی میکند راه گلستانش

برید صبحدم مکتوب ما گر وا برد سویش ز خون دیدهٔ عشاق سازم مُهر عنوانش

گر افتد سایهٔ شمشیر جبر بر زمینی باری ز خون صد جو روان گردد ز خاک فرش میدانش

بجولان آید ار چابک سوار این کند کاهش بساط کربلا گردد ز دور چشم فتانش

چه می پرسی ز بیرکانش کز استقبال حملهٔ او سر از تن خود جدا گردد ز بیم زخم جولانش

سر از جیب وفا بیدل مکش گر خود زند تیغت

که خون عاشقان گیرد بوقت نشر دامانش

بسکه خونریزیست کار غمزهٔ ناوک زنش خون عشاق از ازل کردند طوق گردنش

بر مزارم گر گذار آرد با آن شوخی و ناز وا زند خاک خمیرم دست دل در دامنش

یارب این مجنون که شد مقتول آن چشم سیاه جز بخاک کوچهٔ لیلی مبادا مدفنش

گر بدست آرد کمان ابرو بقصد صید دل کی توان ماندن ز زخم تیر مژگان افگنش

آهوی وحشی که هم از سایهٔ خود دارد فرار — میتوان تسخیر کردن با کمندِ باطنش

بیت ابرو لیش نتاید گفتهٔ تشریح ما — این معمانیست مکشوفی مگر بر ماتنش

عنصرِ پاکش بعالم پرتوِ رحمت فگند — گوئیا خود سورتِ نور ست آیاتِ تنش

بیدل از شوقِ وصالِ تست سر بر آستان

ای حریمِ خلوتِ خاصِ تو با دامکنش

ای جمالِ نبوی را رخت آئینهٔ خاص — دل دریا صفتت مخزنِ سرّ اخلاص

قلزمِ وحدت تا موجِ وجودی بر زد — چو تو نادیده دگر عالی همت غوّاص

نورِ اجلالِ تو گر رو لظهوری بنهد — گرد د از مهرِ تو ذرّات دو عالم رقّاص

دارم امید که اکسیرِ نگاهِ کرمت — زر کند خاکِ مرا گرچه نگشتست رصاص

خبث اوهام مرا ره زد ازان فیضِ ظهور — خبر و دخاص ازین سو قضانیست خلاص

آنقدر مست کن از بادهٔ توحید مرا — کز نظر مکر شود رفعِ تعیّنِ اشخاص

حضرتِ شاه شکر گنج شهٔ قطبِ مدار — غوثِ اغواث زمان سرورِ دین خاص الخاص

وهمِ پنداردی کرد مقیّد جانترا

بیدل از درگهِ تو دارد امیدِ مناص

سالکی کز هر کدورت شد دل صافش خلاص — ثم وجه الله کند از عقیدِ المرافش خلاص

کهیشه

کل شیئ هو چو کرد ذره نشین خاطرش — ذات واحد سازد از تعداد اوصافش خلاص

حال عارف آئینهٔ ماضی و مستقبل بود — کرد رویت از کمان اسلاف و اخلافش خلاص

عکس لطف و قهر حق داند همه طرح و فرح — میکند عرفان ز وهم جور و انصافش خلاص

گفتن انی انا الله از دوئی نه باندت — کی نماید مرد را از بند تن لافش خلاص

حفت الجنة بالمکاره یقین دان ای ظریف — گر ز جهنم نفس رامی سازد اعفافش خلاص

بیت در خلوتسرای بیخودی بید انفعال
اهل دل را کی کند از هستی الحافش خلاص

مبالغه و لجاج کردن ۱۲

کسی که گوش نموده ترانهٔ اخلاص — کشد صبوح ز ساغر شبانهٔ اخلاص

ببارگاه حقیقت بیافت بار آخر — کسی که گشته عکوف آستانهٔ اخلاص

مصدر بمعنی فاعل ۱۲

هر که از پیمانهٔ وحدت کشد صهبای فیض
زود تر گردد دلش مستغرق دریای فیض

تنگنائی مذهب آمد محبس صاحبدلان — وسعت مشرب بود در عرصهٔ پهنای فیض

نکهت وحدت وجود آید ز گفتار دلی — نافهٔ توحید دارد آهوی صحرای فیض

هر که از خود شد تهی داند می باشد یقین — نشئهٔ منصوری اندر بادهٔ مینای فیض

در تفکر کوش کآخر افتدت وقتی بکف — از ته دریای فکرت لولو لالای فیض

گرچه سبحانی ز بسطامی بحالت سر زده — زینقدر رتبتش باشد غرو و استغنای فیض

بیدلا از شاه نجف سرمایهٔ عرفان طلب

کآستان حضرتش تا محشر آمد جای فیض

اهل دل را هیچ با تاویل و برهان نیست غرض — غرق دریا را به ره جستن بیابان نیست غرض

ماهران مِن عرف از عشق صورت فارغند — عاشقِ خود را بحسن ماه کنعان نیست غرض

هر که بنشاند بنور وجد نار وهم را — روح پاکش را بعیش روضه رضوان نیست غرض

دل چو محو فکر شد حاجت بدلق کهنه نیست — چون جنون بگرفت پس چاک گریبان نیست غرض

عشق مستغنی است ز استمداد عقل نکته‌دان — طالب حلاج را با پند لقمان نیست غرض

هر که بیند حسن یکتا را ز هر آئینه — پس ورا با فرق بیدین و مسلمان نیست غرض

کشور دل چون بعشق علم نیرل معمور شد — با علو اسکندر و ملک سلیمان نیست غرض

بیدلا اندر مستی حالت بپرداز از خرد

محو هو را با حفاظت کفر و ایمان نیست غرض

عیش پاینده چه جوئی تو درین کهنه رباط — کس ازین میکده دائم نکشد جام نشاط

کس نخفته است بر این بستر آسوده دمی — که نه پهلوش خراشیده شد از خار میاط

رجب ۱۲

خواب راحت نه بدست درین مهد ترا — زانکه خارست بجا حشو درین بزم بساط

بهمن ۱۲

حامد اکس

عامه اش گلشن خوانند خواصش گلخن   جانش مقراض بنا امید جهانش مخیاط

متکائی طرب روح تو مسند عرش است   سر برآور تو ازین بالش اندوه مناط

گر عروس دلوی رخ بفریب افروزد   عارف از جادهٔ تقوی ننماید افراط

استوارانه قدم زن بطریقت بیدل

خاصه راهی که بود بر سر دوزخ چو صراط

خاک راه غم عشقش طلب میکن فقط   کشتی دل را میان بحر فکر افکن فقط

منعمان در ملک دنیا کامرانی می کنند   تو بهمت آرزوئی خویش را بشکن فقط

عابدان و زاهدان صدکون ریاضت می کنند   تو درخت هستی خود را زبن برکن فقط

نوبت سلطانی و طبل شهانی گو مباش   نوبت درویشی و طبل فنا میزن فقط

گر تو خواهی محو آثار حدوث اندر قدم   از رخ واجب برافکن پردهٔ ممکن فقط

تا مشاهده کنی انوار عزت کبریا   موسی آسا پا بنه در وادی ایمن فقط

تا ز قول و فعلت آثار هویت سر زند

بیدل اندر عشق هو کن ترک ما و من فقط

بر سر خاک جا کردی بهر جانب خدا حافظ   غلام احمدی یادت محمد مصطفی حافظ

ره نادیده سر کردی به تنهائی مشاعت را   ز شتر رهزنان بادا علی المرتضی حافظ

مذاق روح تو شیرین ز شربت جام عرفان باد
ز تلخیهای غم بادات حسن المجتبی حافظ

بسوی عالم ارواح زینجا کرده رحلت
ز هر کرب و بلات ای جان شهید کربلا حافظ

بدرویشی بسر بردی حیات مستعار خود
بهر سختیت بادا مت آل عبا حافظ

ز پا افکند ما را محنت دوری و مهجوری
ترا ای جان شه بغداد تاج الاولیا حافظ

نیارد بیدل مسکین بجز فاتحه فرستادن
دعای دوستان بادت ز هر رنج و عنا حافظ

ز زخم چشم بد بینان جمالت را خدا حافظ
کمالت را ز نقصانهای نبی خیر الوری حافظ

بمیدان سرافرازی دلیر و عاشق اندازی
علو اقتدارت را علی المرتضی حافظ

ز جام حسرت دوری هلاهل میکشم لیکن
ز تلخیها زمانت باد حسن المجتبی حافظ

سر از تن شد جدا عاشق را از خنجر نازت
خدنگ خوف نفت را شهید کربلا حافظ

چو بیدل گرچه مظلوم از جفای شوخی آن چشم
دل نامهربانت را ز غم زین العبا حافظ

بقد چون الفی راستی خدا حافظ
بروی چون مه ناکاستی خدا حافظ

عروس حسن و صفا را که رشک خورشید است
بحلیه ناز بیاراستی خدا حافظ

ببزم سوختگانت بعزم رقص امشب
بآتشین رخ برخاستی خدا حافظ

بغم

به تیغ غمزه ربودی ز عاشقان دل و دین چه قسم شاهد رعنا ستی خدا حافظ

مرو تو بیدل از خاک آستانهٔ عشق

براه نیکی بر پاستی خدا حافظ

طالب افسرده را در جوش می آرد سماع دل سراپا درد را مدهوش میدارد سماع

از نسیم صبح در جنبش بیاید چوب خشک تخم عشق اندر دل منکر نمی کارد سماع

متحد سازد خیال منتعب را لحن عشق پائی لغزش خورده را در ره بهنجار د سماع

مار را زهری است حاصل و صدف را گوهری قطرهائی فیض چون نیسان همی بارد سماع

زاهد خود بین سماع صوفیان را خواند لهو آدم بیدرد را حیوان انگارد سماع

زان سبب معراج خاصان شد که وقت های و هوی هستی موهوم را معدوم بشمارد سماع

هر که دارد یاد لحنات فرح بخش بهشت

بیدل او را بر کنار از وجد نگذارد سماع

هلا بکوش و بدست آر خاطر مجموع که تا مناطق لا اسمعت شود مسموع

شکن بقوت روحانی این طلسم خیال باخن حیدر این قلعه را بکن مقلوع

هر آنچه گردد مکشوف بر دل عارف ز جان منکر محجوب می بود ممنوع

هر آنکه جلوهٔ صنعش ز صانع آگه کرد ز صانعی نشود ملتفت سوی مصنوع

بطوق لعنت موسوم شد بمردودی   بتاج رحمت با مقبلی شد مرفوع

وگرنه هر دو جلال و جمال عشق بود   که گشته شهره بتوصیف ماشیی و مصروع

تو جزو را بکل آمیز و خویش نشین بدل

یقین بدان که یکانه ست راجع و مرجوع

نحن اقرب گوش کردی همچنان دوری دریغ   و هو معکم گفت محبوب و تو مهجوری دریغ

شد حجاب از جلوهٔ احدیت عقل دو بین   بی نصیب از ذوق وجد و حال منصوری دریغ

همچو اسد الله بر آور خیبر خطرات را   عسکر اوهام را هر لحظه مقهوری دریغ

نیستی و اشکستگی مرغوب طبع تو نشد   از شراب هستی و پندار مخموری دریغ

جلوهٔ حسن ثم وجه الله ز هر سو رخ نمود   شش جهت آئینه شد اما تو بی نوری دریغ

عشق مولی را گزین بشوق نعمتهائی خلد   جهد ساز از آرزوی جنت و حوری دریغ

بیدل از خود دور شو تا قرب یابی در حضور

بین که در چندین حجاب از عشق مستوری دریغ

سوئی عدم چو پیر طریقت دهد سراغ   از فکر بر فروز بدیهانیر دل چراغ

چندان بنوش بادهٔ محویت و فنا   کز وهم صحو هست تهی گردد دماغ

چون جعل از چه جای لب رکین نموده   مانند عندلیب بکن میل سوئی باغ

بجز باز

چون باز در هوای تنزه کشی بال | چندان مساز میل بمردار همچو زاغ

از تنگنای کثرت به رنه قدم برون | سیر عروج سر بکن اندر گشاده راغ

در خم هو بجوشش آرا این خیال لا | تا فکر تو بصبغهٔ فنا یابد الفیاغ

بیدل تو باش مشتغل از تن بدل مدام

تا یابی از توهم پندار انفراغ

بسکه بشکفت ست گلهائی بهار از هر طرف | جلوه گر بنمود نقش خود نگار از هر طرف

ثم وجه الله بشارت میدهد عشاق را | چونکه بنموده جمال خویش یار از هر طرف

طوق دار شوق چون بلبل شدند اهل نظر | بسکه رعنا گشته سرو گل عذار از هر طرف

بهر دیدار ظهور حسن هر جائی بماند | عاشق جان بر لب اندر انتظار از هر طرف

مهوشان از ناز مستی بالب خندان چو گل | چشم مشتاقان چو نیسان اشکبار از هر طرف

چون نقاب از چهرهٔ شاهد حقیقت بر فتاد | میشود محجوب بیچون چشم چار از هر طرف

گفت بل فی الدار غیری شبلی صاحب کمال

بیدل از دی بکسل و بین نو بهار از هر طرف

چون تو اسیر خودی هیچ زعرفان ملاف | بسته نیک و بدی چند ز وجدان ملاف

رمز فنا کسب کن بیخ خودی را بکن | ورنه به پندار تن هرزه ز طغیان ملاف

چونکه ترا ساز نیست محرمي راز نیست   غنچه دلت باز نیست چون گل خندان ملاف

محرم اسرار باش طالب دیدار باش   از خود بیزار باش بیهوده چندان ملاف

عارف جاني نهٔ محو معاني نهٔ   تاکه تو فاني نهٔ از ره صنعان ملاف

عالم عابد شدي صالح زاهد شدي

عاشق شیدا نهٔ بیدل رسوا نهٔ

تا تو زلیخا نهٔ از مه کنعان ملاف

اي شیخ پارسا شده موي بسر تو برف   معلوم نیست زسرایر شهود حرف

یکدم غریق بحر معاني نمي شوي   شد منطق و بیان تو آثار نحو و صرف

کن لوح سینه پاک ز ارقام وسوسه   خود را ز خود رهائي تو با همت شگرف

سر باز و سر فراز چو بي کلاه عشق   مظروف را شناس چو سنگي زدي بظرف

گر بادهٔ ز ساغر منصور میکشي   بیني جمال لم یزل هو ز چار طرف

گر پایمال سطوت معشوق شد سرم   کافي ست بهر دل شده اینقدر عز و شرف

بیدل حباب کثرت بشکن بهمتي

دین قطره را تو مختلط کن به بحر ژرف

سنگ را گوهر بنماید عشق   ذره را محور بنماید عشق

آن دلی را که شود مطلع او   ز آفتاب انور بنماید عشق

قطره را باز به بحرِ وحدت   زود تر ماهر بنماید عشق

بینوا را که ندارد زر و زور   صاحب افسر بنماید عشق

گمرهی را بیکی طرفهٔ چشم   هادی و رهبر بنماید عشق

بر سرِ لشکر خطرات آدمی   حمله چون حیدر بنماید عشق

گرچه رویین است حصار پندار   قلع این خیبر بنماید عشق

نامهٔ حال اگرچه ست سیاه   شستن این دفتر بنماید عشق

بیدلا از مقدم او گشته دلیر

سست را صفدر بنماید عشق

دوش با من گفت یارم نوش کن یکجام عشق   تا بفهمی رمز نازم را تمام ای خام عشق

نیکنامی دارد ت محروم از دیدار من   ذوق وصلم یابیابی گر شوی بدنام عشق

سر بباز اندر رهِ ما هر چه باشد گو بباش   بگسل از ناموس و ننگ و گوش کن پیغام عشق

جلوهٔ نور الهی صورتِ ما را شناس   دوست شو با جان و دل بپذیر الهام عشق

همچو صنعان ساغرِ رندی و عشق از کف منه   از حضیضِ عقل بالا پر باوج بام عشق

زلف ما دام است بهرِ مرغ جانِ عاشقان   گر خلاص از جسم خواهی شو اسیرِ دام عشق

پیش ما بیا که چو میت در کفِ غسال باش

ترک کن کام دو عالم تا بیابی کام عشق

چون سر کشد ز افق دلت آفتاب عشق — برف عقول را بکند آب تاب عشق

نارد خبر این دلنوی را در التفات — هر کو شد از الست نصیبش نصاب عشق

شاهان معنوی و سلاطین ملک دل — سر خود نهاده اند بخاک جناب عشق

سبحانی و انا الحق و انی انا الله رب — لحن بدیع و نغمهٔ دلکش رباب عشق

از عالم شهود سوی غیب کوچ کرد — جانی که بار یافت به بزم خطاب عشق

معمور شد بمعرفت پاک ذوالجلال — آن دل که شد بلطف الهی خراب عشق

بیدل فروگذار قیاس دوی بگیر

در سر خمار وحدت محض از شراب عشق

تجلی وحدت مطلق ولی الله علی برحق — کند حجب دوئی را شق ولی الله علی برحق

محیط ذات را گوهر سمای فیض را اختر — رخش انوار ز ماه و خور ولی الله علی برحق

کلید گنج لاهوتی فتوح باب باهوتی — علیم سرّ هاهوتی ولی الله علی برحق

بنخلهٔ طیبه ثمرش بخلفا اربعه نکرش — ببین اهم داخل عشرش ولی الله علی برحق

ائمه دین پیغمبر دوازده تن ز جان بهتر — نخستین شان بود حیدر ولی الله علی برحق

تجلی بنام داد

محب شاه مردان شو مرید شیر یزدان شو

چو بیدل بنده آن شاه شو ولی الله علی بر حق

مظهر نور تجلی شاهد پاکست خاک — لایق خلعت لعمرک و تاج لولاکست خاک

نکته خمرت شد طغرای منشور غرتش — زان سبب با تیرگی مسجود املاکست خاک

صورت او منکدر معناش نور سرمدی — مخزن سر ازل او آینه ادراکست خاک

در طریق سیر فی الله پای در گل ماند چرخ — در ره عشق و محبت چست و چالاکست خاک

جامع اوصاف عالم علوی و ملا العلاست — منتخب اوراق کرسی و عرش و افلاکست خاک

داد انا خیر گواهی بر کمال عجب نار — از علامات عشق و زیبی پیرهن چاکست خاک

رمز علم آدم الاسما بیدل گوش دار

دان که نکات حقایق را چه در بر داشت خاک

خاطر عشاق را از گردش دوران چه باک — گنبد افلاک سا از بارش باران چه باک

هر که چون منصور از دار این دست افشان شده — از سیاست ترعش و از سطوت نعمان چه باک

مرد وحدت کیش از کثرت نیفتد در حجاب — بط سبک پرواز را از جوشش طوفان چه باک

هر که از خود رست شد ایمن ز خطرات دوی — محو واجب را دگر از فتنه امکان چه باک

چون بعالم نیست موجودی بجز هستی بحت — مرد عارف را ز فرط بغض نامعتقدان چه باک

هر که گشت آتش هوا ها را بسیلاب فنا   پس ورا از طینتش تاب درکه نیران چه باک

هر که محراب نماز او شده عین الیقین

بیدل او را ز انحراف از قبلهٔ ایمان چه باک

ایدل از این و آن صفت شک   اینما کنت دان که وهو معک

غیر حق هیچ نیست جلوه گری   او زمین او سما و مُلک و مَلک

اوست مُلا و اوست منصوری   اوست مرهم همو است ریش و نمک

اوست نار و هوا و آب و تراب   اوست عرش و ثری و سماک و سمک

هستی اوست واجب و مطلق   حرف امکان و قید را کن حک

ذات واحد صفات متعدد   سوی اصل ست مرجع هر یک

گه بشکل رسل ظهور کند   گه برآید بصورت مشرک

عارف این هر دو مختلف را دید   از تحیر بگفت سبحانک

ذاتش از آئینه جلال و جمال   رو نموده بشکل ورد و حسک

گل ۱۲ — خار مغیل ۱۲

چون جمال و جلال حق بینی   محترز شو ز لغزش ای سالک

دیو دید اعوذ منک بگو   پیش احمد بگو اعوذ بک

بالاشباع الغور فی الشعر ۱۲

بحقیقت چو بنگری بیدل   محو گردد لک اندر یک

جمع لک ۱۲

نوبهار آمد

نوبهار آمد هویدا شد ز آثار گل   صحن بستان پرتو نو یافت از انوار گل

گل ز غنچه سر برآورد و فغان زد عندلیب   کشف شد مرغ چمن را گویا اسرار گل

عشقبازان را سر سیر گلستان هرزه نیست   غنچهٔ دل را گشایش میدهد دیدار گل

بلبل مسکین که از شوق رخ گل می طپید   نعل در آتش بماند از گرمی بازار گل

مسکن معشوق را دلداده می سازد طواف   کامد اندر چشم شوقش خار آن دیوار گل

نرگس و سنبل و سمن شد سرو قدش را طراز   چشم مخمورش گل و زلفش گل و رخسار گل

شکر ایزد را که بعد از فرط آسیب خزان   خاطر غمدیده را شد مونس و غمخوار گل

قلقل مینای ابر از دست ساقی بهار   بلبلان را مست کرد از ساغر سرشار گل

زاهدا میکش بیاد نوعروسان چمن   خار در چشم تو باد اگر کنی انکار گل

همچو بو در برگ گل مخفی است ذات اندر صفات   راز الانسان سری میکند اظهار گل

تا مشام جان بود بوار بهار بیخودی

زان سبب آورد بیدل در غزل تکرار گل

آمد بهار رفت غم انتظار گل   یارب همیشه باد زمان بهار گل

میگفت عندلیب به بزم چمن بلند   صبر از دلم ربود سکون و قرار گل

اسم و صفت ز ذات نشانه میدهد به بین   کز جلوه آن بهار شکفت این هزار گل

جام جهان نماست ظهور مبارکش　　　باجم رسید دولت عز و وقار گل

موسیچه صوفیانه بوجد آمده ز شوق　　　تنها نه بلبل ست عشیق عذار گل

دل مست بوی گشت چو از رنگ چشم لبت　　　خار مجاز سوخت حقیقت شرار گل

در موسم بهار بنوشیم شراب وجد　　　کین زبد خشک میکندم شرمسار گل

بر تخت ناز نشست چو آن خسرو چمن　　　نیسان کند خزینه گوهر نثار گل

بیرنگ شد ظهور کن از رنگ کفر و دین
بیدل بهار گشت نمایان ز خار گل

گر نه از تو تافتی بر خاک انوار جمال　　　کی بدیدی چشم جان زین صورت آثار جمال

میل دل سوی تعین بهر حسن مطلق ست　　　بینش عارف شده چیز آئینه دار جمال

گنج پنهان بود ذات پاک تو بهر ظهور　　　مشت خاک تیره شد گنجینه اسرار جمال

گلبن عمر و جوانی سرو بالائی مرا　　　تازه شد زای نزهتی بختائی گلزار جمال

حرص سقم از گل بدر کش که جان بیدل ست
دور دار و ده طراوت نو بگلزار جمال

من نمیدانم که اینجا از کجا افتاده ایم　　　اینقدر دانم که در دام بلا افتاده ایم

پیش ازین بودیم سرخوش از می بسط و فرح　　　این زمان در محفل فیض و عنا افتاده ایم

درهولیر

در هوائی عالم تقدیس بودم بال زن — در قفس تلوین اینجا مبتلا افتاده ایم
ذوق انس قدس کی گردد فراموش از دلم — گرچه زان راه صواب اندر خطا افتاده ایم

کشور توحید را جز ذات من سلطان نبود
بیدل اندر ملک کثرت بینوا افتاده ایم

من که با جان خاکسار تو ام — بندهٔ لطف بی شمار تو ام
چون قرارم نمی رسد دانم — بستهٔ زلف بیقرار تو ام
شکر یزدان بهر مسا و صباح — که بدین لاغری شکار تو ام
گرچه دورم ز محفل دیدار — حمدلله در انتظار تو ام
چون بدستم ز اختیار وجود — با دل و جان در اختیار تو ام

چونکه پرداختیم ز کار جهان
خاک را نه جان نثار تو ام

جام عشق و محبتم نوشان — که چنین تشنه آشکار تو ام
شاید از تو رسد دلم بقرار — که بدینسان در اضطرار تو ام
هفت اقلیم نیست مطبوعم — سر ارادت شوی دیار تو ام
من ننازم بدین هنر که کنون — مادح عز و اقتدار تو ام

لیکن از جذب لطف تو صد شکر		که بدین کاهلی بکار تو ام

دل بداغ غمت نشان مندیست		شایق سیر لاله زار توام

تا کنی تسملم بعطش کثیر		تشنهٔ آب ذوالفقار توام

دستگیرا ای مدد ده جانها		که چنان بیکس و نزار توام

دست بگشاده در دعا دائم		آخرای باغبان چنار توام

بلبل آسا درین قفس شب و روز		کوشش بر مژدهٔ بهار توام

لاله مانند در حدیقهٔ درد		ای گل حسن داغدار توام

دل نه بندم بحسن هر خوش رنگ
عاشق درشاهوار توام

خلعت خسروی نمی خواهم		خاک آلوده از غبار توام

اندرین غار تن بصدق تمام		حلقه در گوش یار غار توام

طالب فیض حضرت فاروق		تا ابد منت گذار تو ام

بندهٔ خلق و خُلق ذی النورین		صید فتراک شهسوار توام

قصه کم جان بلب رسید مرا		که همان نا بکار بار توام

بلبل آسا حزین بیدل مست		شیفتهٔ دیدار گلعذار توام

فقط ذلک

مظهرِ ذات خدای بجلالِ تو قسم — مطلعِ نورِ صفای بجمالِ تو قسم

محو بودن بخیالِ رخِ تو مقصد ماست — زانکه سرِ جلوهٔ لقای بخیالِ تو قسم

بچنین نکته سرای بیقین دانستم — که حیاتِ دل مای زلالِ تو قسم

خم ابروی تو مانند هلالِ عیدست — ماه انگشت نمای بهلالِ تو قسم

زود دریاب خدارا که رسیده بلب
جان بیدل ز جدای بوصالِ تو قسم

سرِ حق را خاک مخزن دیده ام — گنج در ویران مبرهن دیده ام

آفتاب و سایه باهم کس ندید — زلف مشکین و روی روشن دیده ام

بلبلان سوی گلستان می پرند — ما در دلِ خویش گلشن دیده ام

تا زداید زنگ را ز آئینه دل — ذکر را صیقل متیقن دیده ام

عاکفِ خلوت سرای نیست سر — ز آفتِ خطرات ایمن دیده ام

تابشِ خورشید در هر ذره ایست — حق بملا و برهمن دیده ام

بیدل اندر ماسن وحدت درای
کی عجب ماوی و مسکن دیده ام

بی تو ای مونسِ جان بسکه پریشان شده ام — سر سودازده و دیدهٔ حیران شده ام

کرد بادِ صفتم بی سر و پا غلطان که سراسیمه مثل سره بیابان شده ام
دامن وصل تو تا رفت برون از دستم در غم فرقت تو چاک گریبان شده ام
تو نشئه جان حزین بود حضور تو مدام تا تو پنهان شده بی سر و سامان شده ام
تا در آتش غم هجران تو شد مسکن جان دل تپان ناله کنان سینه بریان شده ام
عاشق بیدل سرگشته وادی حسرت
هر نفس نعره زنان از غم حرمان شده ام

در مدح خلفاء اربعه که تذکره آنها موجب نزول رحمت است رضی الله عنهم

بحر معنی از باد عشق اول بموج آمد تمام گرد زان معنی ظهوری صورت خیر الانام
صورتش روشن چو قرص بدر و پیرامون او شد نجوم اصحاب کرامش بعز و احترام
از همه بگزیده تر دو ستدلان صافی ضمیر چار خلف خاصگان بزم نورانی نظام
اولین بوبکر صدیق و عتیق و محو عشق یار غار دوست حق پروانه شمع همام
حق چو صدق گفت بالحسنی ثنایش مصطفی میت یمشی علی الارضش بخواند اندر کلام
پر تو صدیقیت بگرفت شمع جان او چونکه بیرون رفت از پندار هستی چون ظلام
آن دگر فیاض عالم صاحب عدل و عطا همچو دل فاروق حق و باطل و عالیمقام

بااثرای

با اشداءُ علی الکفار زیر دانش ستود — احمد از حق خواسته تائید دین بادی مدام

کفر کثرت را چو منفی کرد با جهدِ کثیر — وحدتِ حالش بمقتبسان تجلی داد تام

وآن سیوم عثمان منبع رحمت و حلم و حیا — نور حق سلطان ذوالنورین والا احتشام

رمز د تواصوا ست بالحق شاهدِ تکمیل او — دست خود را مصطفی دستش بگفت از لطف عام

رهنمائی طالبان سوئی حقیقت منطقش — عروة الوثقی وجودش جان بد وکرد اعتصام

وآن چهارم قاتلِ کفار صاحب ذوالفقار — شاه تاج الاولیا فاتح درِ دار السلام

گفت من یشری بوصفش هم ولی خواندش خدا — خواند مولا و اخی پیغمبرش در ازدحام

من عرف مستند شدان راز و بکونش دل رسید — رُست از هستی کسی کو مست شد زین خفیه جام

حرمتِ این چار سرور جان بیدل ابلطف

غرقهٔ دریائی وحدت دار یا رب تا قیام

در مدح اہلبیت طاہر ائمہ اثنا عشر کہ تمدح آنہا صیقل آئینہ قلوب است علیہم السلام

بود در خلوتِ بطون وقدم — شاهدی پاک از وجود و عدم

کنتُ کنزا اشارت ست بدو — راز خود را نبود خود محرم

عشق باعث شده بعرفانش — دید خود را بصورتِ آدم

درکف آئینه و تماشا کرد — حسن خود را بجلوهٔ اعظم

جلوه خود را نهاد احمد نام　　پرتو اکمل و شعاع اتم

فلک وحدت و رسالت را　　بدوازده بروج داد عظم

آن دوازده ائمه راه بطون　　موصل طالبان بحق دائم

اول آن مرشد طریق عروج　　شیر حق شهره با علو همم

مرتضی شاه ابن عم رسول　　سرگروه جمیع اهل کرم

قامع خیبر و مرجع شمس　　زوج بنت النبی سراج امم

دوم آن نور چشم نور خدا

حسن المجتبی کریم اکرم

تازه ریحان بوستان نبی　　سرور سروران فرشته خدم

کرده تسلیم خویش را بقضا　　بر نیاورد بی رضاش دم

سیوم آن هادی سبیل سلوک　　حامل بار درد و محنت و غم

والی ملک جان امام حسین　　بوالائمه نشانه تیر الم

در ره ابتلای مهر و ولا　　سر بداد و نه واکشید قدم

چارم آمد علی امام هدی

دُر درج شرف و خزینه حکم

زین عابد

زین عباد هاتف او را خواند　　چون ز زخم از د بالشد درهم

هست بر رتبهٔ امامت او　　حجر اسود گواه در عالم

پنجم آمد محمد بن علی　　شمع کاشانه ملت قیم

باقر نکتهای علم لدن　　فاتح باب وجد بر مردم

شاد کنند و برفقا آورند

جابر انصار را سلام بداد　　سوی او حبر و خجسته حشم　جاکران

یعنی به پیغمبر علیه السلام

ششم آمد امام ابن امام　　جعفر الصادق و جمیل شیم

چون بتذکیر می گشود زبان　　واله می ماند افصح و اعجم

بمنا برد ابرهیم آورد　　زود دست کرامتش بکرم

هفتم آمد امام اهل یقین　　موسی طور وحدت و کاظم

داد فضلش شقیق بلخی را　　فضلهٔ فیض از کؤس قدم

آب چاه آوریدرکوه ورا　　بدعالیش فراز در یکدم

هشتم آمد علی بن موسی　　سرور دین امام قدس خدم

شاهباز آشیانهٔ لاهوت　　بهر اعلام این طریق علم　بشنوا

ریح چون خادم از در مامون　　بهر ده کیرد چو آورد مقدم

نهم آمد امام ابن علی　　زد بورق زمان زجود رقم

آن محمد جواد افصح خلق   بسته نطقش زبان بن اکثم

شد بآب وضوش بار آورد   شجرهٔ نبق بی بر و اکشتم

دهم آمد امام دین پرور   بادی و بو الحسن علی اعلم

ساقی جام وحدت مطلق

شد بخلوتکهٔ احد محرم

لطفش از دین میکند آزاد   گردن اعرابی غریب و دژم

بعد زان نائب منابش شد   حسن عسکری امام یازدهم

کرد در پیش او یکی مفلس   شکوه از فقر و فاقه و شدت غم

یمن او داد پنج صد دینار

بهماندم بدان اسیر الم

بعد زان شد تولد مهدی   آن امام الورائی دوازدهم

گشت قائم مقام والد خویش   بود سرّ خدا بحق قائم

غائب از عالم شهادت شد   نور بود و بنور یافته ضم

حرمت این دوازده سلطان   ای پدید آورنده لوح و قلم

ساز حرف دوئی ز دل بیدل   بسر کنز لک شهود عدم

کسی کش خوش آید هوای عدم
نهد رو به بستان سرای عدم

تو نیز ار ملولی ز پندار خویش
بکن هستی خود فدای عدم

برون رو ازین تنگنای وجود
خرامان شو اندر فضای عدم

گدا را کند بادشا ناگهان
بیک لحظه ظلّ همای عدم

خوش آن مرد کو رست از فتنهٔ
برد تکیه بر متکای عدم

ز وهم دوئی صاف گردد دلت
چو بینی تو روی صفای عدم

بود رهبری سالک ز علم الیقین
بعین الیقین رهنمای عدم

درون چشم چون سرامت جا دهد
چو بیدل شوی خاکپائی عدم

منم آن عاشق دیرین که پیش از کن مکان بودم
زمانی بی وساطت تن بجانان زنده جان بودم

نه آدم بود نه حوا که بودم محرم رازش
بخلوت احدیت همدم بدان جان جهان بودم

بمحفل عشرت مطلق ز صهبائی فرح سرجوش
قرین عالم قدس و انیس عرشیان بودم

در آن وقتی که نور پاک آهنگ ظهوری داشت
بکنج کنت کنزاً مخفی مستور و نهان بودم

بهنگامی که حسن دوست مسجود ملک گردید
در آن آئینهٔ ناظر جمال بی نشان بودم

هوائی سیر تلوین کرد محبوس قفس ما را
وگرنه مدتی بلبل ریاض لامکان بودم

چو فرهاد این زمان که میکنم با تیشهٔ فکرت — وگرنه بیش زین هم بستر شیرین لبان بودم

صدای العطش از هر بن مویم همی خیزد — که دی مستغرق دریای رحمت بیکران بودم

درین صحرای ناکامی دلم فرسوده شد بیدل

خوش آن وقتی که در بزم وصالش شادمان بودم

سرمست بیخودانه عاشق منم منم — سرخوش ز جام وحدت مطلق منم منم

گشتم ز جام حالت منصور باده نوش — واقف رموز خفیهٔ انا الحق منم منم

پیمانه معرفت چو کشیدم بجوش دل — ماهر به نشئهای حقائق منم منم

از من مدان هر آنچه بگوشت ز من رسد — بی من درین معاینه برحق منم منم

بیدل نماند چون صنم آمد بجلوهٔ

گفتا که راز دان هو الحق منم منم

غبار کوچهٔ دلبر گلستانیست در چشمم — جمال او چو خورشید درخشانیست در چشمم

غم عشقش معلم شد بدستم داد لوح دل — کتاب حسن تقویمش دلستانیست در چشمم

نه بیجائیست قطرافشانی از سوز غم معشوق — که سیل اشکبار درد طوفانیست در چشمم

نمود حسن بی پروا مسخر ساختن نتوان — که شور غیرت آن شوخی نه آسانیست در چشمم

شکر گفتار شیرین کار شهر آشوب سنگیندل — اگرچه بسته لب گردد سخندانیست در چشمم

جراءت

چه را منت پذیر اهل دولت جا من گردد / گدائی کوئی مه رویان سلیمانیست در چشمم

دل از خال سیه بر داشتن موغوب طبعم ست / که هندو خانه یغمائی مسلمانیست در چشمم

نخواهد بت پرستیدن خمار آلوده عشقش / که دور چشم زهرین شکر افشانیست در چشمم

سواد طره مشکینش که فیض لیلة القدرست / معطر نفس مار تند و یحانیست در چشمم

نباشد لازمت چندان ز بیدل دامن افشاندن
که از فیض ازل جانش بسامانیست در چشمم

خوش آن وقتی که در آئینه تماشائی کند یارم / وی از رخ پرده بر دارد من از خود سر برون آرم

زگرمی عشق سر تا پا بسامان شمع می سوزم / ندارد درگه اسفل تپش هائی که من دارم

می اندر شیشه خون در دل خماری بیخودی در سر / هجوم غیرتم گفتا که خبر ویی هیچ نگذارم

قبائی نازکی پوشیده قد سرو رفتارش / سزاوارست کز جلوش چو قمری ناله بر دارم

فضائی لامکان باشد حریم خلوتم بیدل
که از عشقش چو منصوری کشد دلدار بر دارم

اگرچه بسته تلوین جسم و جان منم / بوقت مستی فارغ ازین و آن منم

فرشته سا اگرم نیست بال پروازی / بسیر قدس سبکرو ز قدسیان منم

اسیر دام بلا گشته ایم از زلفت / وگرنه میوه گلستان بی نشان منم

زنیم نعره انا الحق بهر نفس از وجد   که مالکِ ملکِ ارض و آسمان منم

نهاد بیدل امروز راز در صحرا

چو شد یقین که همه خفیه و عیان منم

دردا که در فراق تو بس زار گشته ایم   شکری بکن که بهر تو غمخوار گشته ایم

جان بر لب آمده‌ست ز دردِ فراق تو   چندان منال چونکه وفادار گشته ایم

می نالم از جدائی رحمی برین اسیر   خوش باش زانکه با تو یقین یار گشته ایم

چون بلبلم بشوق تو اید و مست نغمه سنج   بهرِ تو رونقِ گل گلزار گشته ایم

بیدل هوائی دیدن تو دارد ای صنم

حقا که با تو همدم عیار گشته ایم

گفت ای عاشق دیرینه من آن یار توام   مونس و همدم و معشوق و وفادار توام

مدتی دور فلک طرح جدائی انداخت   غم مخور زین پس بی شک بت غمخوار توام

روزگاری بزدی حلقهٔ در صحبت ما   هین در آ ما شب ما طالع بیدار توام

در چنین بزم که از جنت زیبنده ترست   خوش درون آی که ما ساقی عیار توام

نه تو تنها بدل و جان خریدار منی   که بجان و دل ما نیز خریدار توام

گرچه کالائی خیال تو گسائی دارد   باش آسوده که ما رونق بازار توام

بیدل از ده

بیدل افسرده مشو در طلب ما زنهار

از جهان پرس که ما نیز طلبکار تو ام

ساقیا لبریز ده جام از شراب وحدتم — تا ز کثرت وا رهاند بادهٔ ناب وحدتم

پاک کن لوح دلم را از حروف وهمیات — بهرهٔ ایقان ببخش از درس کتاب وحدتم

پردهٔ وهم دوئی بردار از هر سو نما — جلوهٔ عین الیقین از فتح باب وحدتم

در تکاپوی وادی کثرت سر آمد عمر من — دستگیرا ره نما سوی جناب وحدتم

ایکه جودی تو گدائی را سلیمان میکند — لطف فرما و بکن مالک نصاب وحدتم

همچو مرغ نیم بسمل بخش دل را وجد عشق — مست و بیخود کن بنغمات رباب وحدتم

حالت حلاج بیدل را عنایت ساز بس

یعنی از الطاف کردانم بهره یاب وحدتم

عاشق روی نگار مهوشم — از نگاه چشم مستش سرخوشم

بر امید دولت وصل حبیب — زحمت رنج رقیبان میکشم

معرفت دارم بدین جهل الغفلان — عاقل و فهم اگرچه بیهشم

کافران از تاب دوزخ در تپند — ما ز شعلستان غم در باشم

از تلالو حسن روی آتشین — ما چو ابراهیم اندر آتشم

گفتم ای سنگین دل آخر کیستی — گفت من معشوقهٔ عاشق کشم

کاست ما را حسن روز افزون دوست — او در افزونی و ما در کاهشم

بیدل از چشمت طلب دارد خمار

زانکه من مستِ شرابِ بیغشم

من ارچه سر بلحد زیر خاک مدفونم — چنانکه دیدی ز آن ن هنوز مفتونم

چرا نجوشد خونم که محمل لیلی — فکند سایه بخاکِ مزارِ مجنونم

اگرچه مسکن ما چون صدف بدریائیست — گشاده لب بفلک بهر دُرِ مکنونم

غم فراق چو کوه و تنم ضعیف چو کاه — دل پر آتش زین غم جگر پر از خونم

خطاب موتوا عاشق را رسید ز دوست

سزاست بیدل ترکِ وجود اکنونم

ما که ساجد طاق ابروئی تو اینجا آمدیم — تا ابد پابند گیسوئی تو اینجا آمدیم

پیش ازین بودیم همراهِ صبا در سیرِ خلد — باغ را بگذاشته بر بوئی تو اینجا آمدیم

میکشیدم ساغرِ عشرت ز دستِ حورِ عین — مست جام چشم جادوئی تو اینجا آمدیم

نیم مهوش از عاشقان گر عالم لاهوت باز — از برائی دیدنِ روئی تو اینجا آمدیم

صومعهٔ هاهوت خلوتگاه بیدل بود لیک — بهر طوفِ کعبهٔ کوئی تو اینجا آمدیم

از عالم بیرنگی

از عالم بیرنگ به رنگ آمده‌ایم — ظاهر بشکل شیشه و سنگ آمده‌ایم

نوحیم فنا دیم بطوفان وجود — هم کشتی هم کام نهنگ آمده‌ایم

هم مومن هم کافر هم بت و بتگر — هم زیرک هم مست ملنگ آمده‌ایم

موسی منم و طور من و نور منم — در صورت عیسی و فرنگ آمده‌ایم

با غمزه و با ناز کنم خود را صید — بر چهرهٔ خود عاشق دنگ آمده‌ایم

پیریم مریدیم فقیریم امیر — هم آئینه هم صیقل و زنگ امده‌ایم

بیدل ز رخ شیعه و سنی زده سر
خود با خود اینجایی بجنگ آمده‌ایم

بیتو احوال دل خسته بتر می بینم — مخلصانه همه در عین ضرر می بینم

رنج در راه محبت حقیقت گنج است — زهر گر ز دست حبیب است شکر می بینم

پیش ناوک مژه آن ترک کمان ابروی — سینهٔ عاشق بیچاره سپر می بینم

شاه منصور انا الحق نه ز خود میگوید — نشئهٔ عاشق از جام دگر می بینم

نه تنها نیست جمالی که دل ازما بربود — جلوهٔ حسن حقیقت بنظر می بینم

فیصله از جهل گر انکار کند باکی نیست — سجدهٔ عالم علوی به بشر می بینم

کسب علم است هنر نیک ولیکن بیدل — عشق را قدوهٔ انواع هنر می بینم

از خمِ عشق تا ننوشی جام — بمقالات نگسلد این دام
علم تقلید چند می خوانی — رمزِ تحقیق را بیاب ای جام
خام تا کی به پختگی رو آر — شیر نوش و مباش خون آشام
دشمن خود مباش ای نادان — باش مردانه ای نکو فرجام
محو بودن به نحو سودی نیست — صرف کردن به صرف عمر تمام
از تفاسیر و از احادیثی — ره نبردی بسوی مقصد تام
بحقیقت نسازدت واصل — اتباعِ ابو حنیفه امام
حلّ عقدِ عقایدت نکند — محرمِ سرّ رمزهٔ کرّام
از متون و شروحِ فقه کجا — یابد این تفرقه دلت آرام
ورقهٔ نفی را مطالعه کن — ترک کردان تو بحث کلمه کلام

بیدل امروز رو بهی لطلب
گرچه فرداست موعد آن انعام

کیستم در چیستم اینجا چرا می ایستم — بارها زین بیشتر می مردم و می زیستم
خلق میگوید که آدم زادهٔ لیکن مرا — نیک معلومی نمیگردد که من خود کیستم
میردم هر جا که میخواهد دلم بالا و پست — سخت میکوشم نمیدانم که رُو در چیستم

گاه چند

گاه چون مجنون بصحرا می زنم فریاد عشق	گه بمحمل نازمکن ساز چون لیلیستم

حال بیدل را چه می پرسی که از جذب نهان

گاه شیفتهٔ صورت و گه محو در معنیستم

واعظا بگذار تا یکبار دیدای کنم	بسته ام عهدی که آخر در ین کاری کنم

بسکه راهِ دین و دل را میزند آن چشم مست	نیست ممکن کاتباع چون تو هوشیاری کنم

این زمان کز رخ براندازد عروسِ گل نقاب	به که چشم سوی نرگس نیم خماری کنم

جوش عشق از هر بنِ مویم انا الحق میزند	عاقبت سر را از ین سودا به سرداری کنم

آب چون از سر گذشت از بارشِ باران چه غم	سر نخواهد ماند پس چون فکر دستاری کنم

صوفی و مظهر پرست و پاکبازی نیستم	همچو ملا گر ز عشقِ مهوشان عاری کنم

من که شاهد باز مشهورم میانِ مردمان

بیدل و دل داده ام کی ترک این کاری کنم

لقائی چهره چون آفتابش آرزو دارم	مشاهدهٔ جلوهائی بیحجابش آرزو دارم

توجه شیخ تاثیری نکرده در دل عشاق	نگاه مست چشم نیم خوابش آرزو دارم

تجرع شربت شیرین چکار آید مرا ساقی	بدین تلخی هم آن زهر عتابش آرزو دارم

کی خمرِ بهشتی دفع کرداند خمارم را	برائی سرخوشی جام شرابش آرزو دارم

سراپا گوش گشتم تا لب لعلش بنطق آمد
چو بیدل یکدو الفاظ خطابش آرزو دارم

زعشق خانهٔ تقوی خراب می بینم | که زهره عقل ازین صدقت آب می بینم
بشام مرگ مقارن فتاده روز حیات | هنوز طالع خود را بخواب می بینم
چه جای انس که جان بر لبم پی دیدار | هنوز روی تو زیر نقاب می بینم
مکن بحسن پرستی تو عیب من زنهار | که ذره آئینه دار آفتاب می بینم
مشو بکشف و کرامات مایل از عشقش | که عشق از همه عالی جناب می بینم
موحدانه بزن دین و کفر را برهم | که هر دو در ره عشقش حجاب می بینم
بطون سر حقیقت یکی بدون شکی ست | ظهور ها ش برون از حساب می بینم
جز آب هیچ دگر نیست رنگ هیز یکی | بغوق بحر بشکل حباب می بینم
مده خیال همه اوست راز کف بیدل
که این مقدمه را فتح باب می بینم

من شاهد بازی اندر عالمی افسانه ام | آری آری با دل و جان طالب جانان ام
بسته ام پیمان بساقی از ازل در بزم قدس | زان سبب صبح و مسا من ساجد میخانه ام
ورزش زهد و ورع در طینتم نسرشته اند | عشرتم باقی ست گر لب بر لب پیمانه ام

هرزن موم

هر بن مویم انا الحق میزند از جوش عشق   تابع منصور با صد همت مردانه ام

مذهب بیدل چه پرسی زاهدا خاموش باش
هر گلی را بلبل و هر شمع را پروانه ام

جز نفی خویشتن نبود اقتضای عاشقان   باشد اثبات حقیقت مدعای عاشقان

نسخهٔ فی انفسکم از قانون وصل سرمدیست   نحن اقرب میشود باعث شفای عاشقان

شمع حسنش را شدم پروانه چون فرموده است   من رآنی قد رای الحق مقتدای عاشقان

من که درویشم ندارم مایه جز بیکسی   تابع ارباب دینم خاکپای عاشقان

نیستم ملحد که اهل شرع را باشم عدو   مومن و متشرعم و جانفدای عاشقان

از نزاع آسوده ام در خرقهٔ وحدت وجود   بخیهٔ احدیتی دارد قبای عاشقان

بیدل اندر فکر وحدت واله و مدهوش باش
تا ترا روزی فتد در سر هوای عاشقان

جمال نازنین وه پیکر جادو طراز است این   چه چهره است این چه حسن است این چه غنچ است این چه ناز است این

نبازم جلوهٔ حسن و جمالش را که در عالم   مطاف روح پاک و دام الفت اهل راز است این

حقیقت بیر توانداز است بر دلها صفاکیشان   و گر نه مجمع ظلمات اسباب مجاز است این

بمعنی گر شوی قانع بمانی جاودان خوشدل   که شیفته بودن صورت همه سوز و گداز است این

طلسم عشقبازی است عجایب گنجها دارد

ولی بیدل بروی هر هوسبازی نه بازست این

هر که آمد بجناب شه غوث الثقلین — گشت او را به یقین حاصل مطلب کونین

شاه محمود دستگیر محقق حسنی — نسل خیبرشکن و نور شه بدر وحنین

من بکس بدرت چو تو کریم الاخلاق — ملتجی آمده ام فامددنی فی الدارین

عامل مُثبِت و بمحوست ارادت عارف — قبح با حسن بدل کن بطفیل حسنین

جلوهٔ روی تو دل تیره مرا نور دهد — خاک کوی تو بود لاشک قرهٔ عینین

ز آرزو نفس نگهدار دلم را مگذار — کافتد از شور دو شر و هم وجود اندر

بیدل افتاده ز پا المدد ای غوث کریم

دستگیرو برسانش از ره ایمان بعین

ای که برده است ز ره خواب ترا هوش بکن — کاروان میرود آواز جرس گوش بکن

ها مکن سردی دلی در طلب دوست دمی — منصب گرم روان عشق ببین جوش بکن

قال تقویت حال دهند مقبول است — ور نه سر خودی از نطق تو خاموش بکن

گر سوی مشرب رندانه دلت دارد میل — جام توحید ز میخانه صفا نوش بکن

کوش چندانکه نماند ز تو در تو اثری — یعنی این هستی موهوم فراموش بکن

بعد رحم البشر

باره‌هم لب تر تو کشت بعشق کامل   شاهد دولت بیدار در آغوش بکن

گر تو خواهی که شود عکس پذیر ملکوت

بیدل آئینهٔ دل از جهد و جفا روشن بکن

در کشاکش عشق بی آرام باید زیستن   وز مرادات جهان ناکام باید زیستن

گر هوا داری که یابی بهره زان آب بقا   کف بجام درد خون آشام باید زیستن

تا سویدای دلت روشن ترا ز محور کنند   لاله سا از یاس خون در جام باید زیستن

لشکر خطرات را با تیغ لا افکنده سر   بی وساوس منتظر الهام باید زیستن

بسته دل بیدل بامید لقا در زلف دوست

تا نماید صبح رخ در شام باید زیستن

ای آنکه جلوهٔ گل رویت مدار حسن   شد تازه از شکوفه جمالت بهار حسن

نقش خطت که رشک نگار گل آمده   بخشید رنگ و آب بنقش و نگار حسن

گل لاف زد بحسن و لطافت ولی نظر   نادر ندید از لقای خطت در شمار حسن

گل گوش کرد نالهٔ بلبل برمز گفت   ای کاش پایدار بدی روزگار حسن

بیدل بهار حسن شگفته ست هر طرف

نور شهود سر بزد از لاله زار حسن

هو — هو بود تاریخ رحلت مهتر پیغمبران — هو بهو پیوسته دبر خاسته فرق ازمیان

وهب — وهب تاریخ وفات حضرت صدیق شد — زانکه بود آن مرد ره مورد مواهب بیکران

پاک — سال فوت حضرت فاروق پیدا شد زپاک — زانکه بود آن پاک طینت پاک پیدا و نهان

جلاء — شد جلی تاریخ ذی النورین از لفظ جلاء — چون مجلّی بود او صاف جمیلش در جهان

یل — یل بود تاریخ رحلت شاه مردان مرتضی — زانکه اسدالله غالب بود بی شبه و گمان

گل — گل بود تاریخ حسن المجتبی زیرا که اوست — گل گلستان پیمبر سرور اهل جنان

مزید — سال واقعه شاه شهدا از مزید آمد پدید — کز مزید قرب یافته رتبهٔ عالی چنان

با کمال — با کمال آمد وصال شاه زین العابدین — کآن امام العارفین بُد مقتدای کاملان

زلف — زلف سال رحلت حضرت محمد باقر است (نزدیکی ۱۱۶) — چونکه تقریب اتم باشد وفات مقبلان

محق — ارتحال جعفر صادق محقّق است ای محب — زانکه در احقاق حق بی‌مثل بود آن حق بیان

قدسی جاه — وصل موسی کاظم ای آگاه قدسی جاه دان — زانکه جاهش بود اقدس از جهات این و آن

بار — بار بشمر سال رحلت شه علی موسی رضا (نیکوکاری ۱۱۲) — کز نکوکاریش عالم سید مهد دائم نشان

صقل — صقل شد سال وفات شه محمد بن الجواد — کز مقالاتش پذیرفته صفا آئینه جان

نهر — نهر تاریخ علی نقی است ای لب تشنه فیض — زانکه بحر ذات را نهر بسیط است و عیان

مبارک — شد مبارک لفظ سال رحلت حسن عسکری — کو سراپا برکت و رحمت بُدی بهر زمان

نوري

نوري آمد سال غايب گشتنِ مهديِ امام — زانكه بودي طلعتش سر جلوهٔ نورِ كن فكان — نوري

سال رحلت غوث صمداني ست مرشد حي زانكه — با حيات معنوي رند است آن رشيد نوان — مرشد حي

بيك تحقيق ست تاريخ قلندر شاهباز — كز بلاغ دعوتِ حق شد سر صاحبدلان — بيك تحقيق

ذوالكرم شد سال سرور اوليا مخدوم نوح — زانكه بود آن منبع لطف و كرامت مستعان — ذوالكرم

شاه خير الدين كه ارشادش بعالم روشن است — كلمهٔ نجم الرشده سال وصل او بدان — نجم الرشده

سيد عبد الكريم از بسكه كامل فيض بود — هست هو فياض مكمل سال رحلتش الفلان — هو فياض مكمل

سال هجرت شاه حيدر ماه برج معرفت — بر شمر شمس التحقيق كوست نوري نشان — شمس التحقيق

شد شهادت صوفي صافي روان خورشيد اوج — كاندر احديت دوامش بود سير لامكان — خورشيد اوج

محو ذاتي هست سال وصل شه عبد اللطيف — زانكه محويت بنورِ ذاتيش بد جاودان — محو ذاتي

بود چون حضرت محمد راشد عالي مرتبت — زان عظيم المنصب آمد هجرت آن مهدي زمان — عظيم المنصب

سالك سنانه سيچو چونكه بهو سنه بحق — عاشق سرمست هو بنوشته شد تاريخ آن — عاشق سرمست هو

يا الهي حرمت ارواح سرمستان عشق

روح بيدل را بميكدهٔ محبت خود رسان

چون يار غافل ست ز چشم پر آب من — كي بو برد ز سينه سراپا كباب من

بايك كرشمه بر هم زد شيخي مرا — شوخي ناز حسن بت نوشباب من

دریای عشق موج زن آمد ز باد غم	خواهد شکست کشتی همچون حباب من

آیات رحمت است مقال وصال دوست	افسانهٔ هجر اوست حدیث عذاب من

بیدل ز غنچه یاس گل امید ما شکفت
باشد شکست خاطر من فتح باب من

ای سرو خوش خرام خدا را خرام کن	وز رشک رنگ گلبدنان لاله فام کن

ای باد گر به خاک در دوست بگذری	از ما بصد نیاز گزارش سلام کن

کای ساقی شبانه ز میخانهٔ الست	ما را دو چار جرعه خدا را بکام کن

دور بهار میگذرد موسم خوش است	برخیز در زمان می گلگون بجام کن

بیدل که مستفیض جمال کمال تست
دیدار خود عطاش بهر صبح و شام کن

ای عشق بیا و صفدری کن	شمشیر بکش سکندری کن

با روی که رشک آفتاب است	از مشرق سینه خاوری کن

زان روی نقاب را برافکن	پیرایهٔ بزم دلبری کن

زان نرگس جادوی برانگیز	تسوید بروی سامری کن

آخر که ترا بگفت کای جان	با اهل نظر ستمگری کن

در گلین

درگلبن سینهٔ دردمندان　　با آن قد خوش صنوبری کن

ای دوست دل رمیده بیدل
پابستهٔ زلف عنبری کن

ساقیا از راز جام جم مرا آگاه کن　　قصهٔ غم را به اقبال طرب کوتاه کن

سبز گشت آن کشت زار دل که آب از چشم　　شعلهٔ غیرت را حواله خرمن بدخواه کن

ای صبا گر در حریم حضرتش بارت دهند　　شرح حال مختفی مکتوم فدائی شاه کن

کای ترا صد یوسف مصری بجان بومید پای　　از طناب محور تابان رسن در چاه کن

از ستمهای رقیب شوخ چشم و تند خوی　　ناله ای دلداد هردم بر در الله کن

گر تو میخواهی که رخت خود بمنزل واکشی　　ناتوانی ای دل بیچاره رو در راه کن

عتبهٔ پیر مغان آرامگاه جان تست　　پای از سر ساز روزی روبدیا درگاه کن

قصهٔ دوران چه خوانی گردش ساغر ببین　　جرعهٔ درکش ز ساقی و سخن کوتاه کن

شیوه‌های خاکساری را مدام بیدل ز دست
خاک بر سر رتبهٔ تشریف عز و جاه کن

اولین موجی که از دریای بیچون شد عیان　　نام او احمد نوشته شد بلوح پاک ن

بحر بیرنگی چو شد جنبش کنان از باد عشق　　شد حقیقت احمدی جنبش نخستین را بیان

پس حقائق انبیا و اولیا و هر چه هست — از حقیقت او ظهوری یافت در کون و مکان

از جلال اوست دوزخ با همه اخگر خویش — وز جمال اوست خلد و خالدینش میهمان

آن حقیقت را بهر چیز اتحاد معنویست — چون شدی ماهر بگوئی نعم ما قال الفلان

نیست جز نور نبی در هر دو عالم جلوه گر — عکس حسن اوست حسن یوسف و دیگر بتان

زان سبب بیدل نظرباز آمد و مظهر پرست
کز تجلی حسن او را کشف شد سر نهان

ای دل امروز روی یار ببین — تابش زلف مشکبار ببین

صفحه حسن او بآیت خال — مصحف خاص کردگار ببین

نازنینان اگرچه در جلوه‌اند — جلوه این ماه غمگسار به بین

ای که از جام ناز مخموری — میکشان را در انتظار به بین

نرگس آسا مرو بخواب ابد — نزهت موسم بهار به بین

باده پیما به مخلصان قدیم — غربت جان بیقرار به بین

خفیه زاغیار در حریم وفا
مستی بیدل نزار به بین

هر چار رشید راه عرفان — بوبکر و عمر و علی و عثمان

صدلو

صدّیق که رتبهٔ معیّت — دارد بحبیب سرّ سبحان

نی معجزه خواست بل به تصدیق — شد بدرقهٔ ره روان ایقان

فاروق که ملک دین معمور — با عدل نمود و کفر ویران

با شدّت کیش بُدی بر اعدا — از بیخ بکند شرک و طغیان

عثمان که نور معنوی داشت — از شعشعهٔ آفتاب ایمان

با وصل دو نور شد مشرّف — از پرتو لطفهای یزدان

آن مرشد مرتضی که مهرش — شد صیقل آئینهٔ دل و جان

مولاش لقب نهاد احمد — خواندش چو خدا ولی بقرآن

تعظیم صحابه و حبّ عترت

بیدل تو ز واجبات دین دان

نیست خود با فرق دین و کفر کار عاشقان — نقطهٔ وحدت وجود آمد مدار عاشقان

کن سر خود پایمال عشق و می بنگر که خلق — سرمه می سازند از خاک مزار عاشقان

هر که فانی شد نه بیند جان او آسیب مرگ — خارخار دی ندارد نوبهار عاشقان

آسمان بهر علو شان وجد آن می کند — هر سحر گوهر کواکب را نثار عاشقان

فقر لایحتاج میخوانی الی الله فهم کن — تاج حیدری هست عزّ و افتخار عاشقان

سرجهی باشد نشان سروران خیل عشق — زان سبب منصور گشته تاجدار عاشقان

سر بخاک پای خوبان نه باخلاص و ادب

بیدل از خواهی که باشی در شمار عاشقان

ای شکار دام گیسوئی تو مرغ جان من — قبلهٔ ابروئی تو شد کعبهٔ ایمان من

بسکه دیدار تو دلبر روشنی بخشد مدام — آفتاب آمد جمال ای مه تابان من

وعدهٔ وصل تو مارا زنده دارد ورنه هجر — ضربهای سخت هر دم میزند بر جان من

آرزو دارم که چون بلبل ز ایام فراق — یک بیک شرحی دهیمت ای گل خندان من

لهجهٔ بهجت فزایت بیخ غم را بر کند — پا نهی از لطف گر در کلبهٔ احزان من

خرم آندم گر قدوم فرخ و مسرت لزوم — یابد آسایش ز سوزش سینهٔ بریان من

یافتم گنجینهٔ عشقت گشتم از دنیا غنی — راضیم با یادت ای یادت سر و سامان من

روضهٔ رضوان چکار آید مرا بی روی تو — محفل وصل تو باشد روضهٔ رضوان من

خار دیوار تو در چشم سوادا ارزان گلهت — حق گواه ماکه ذلّ تست عز و شان من

آرزومندم که دیگر بار گردد جلوه گر — مهر رخسار تو پیش دیدهٔ گریان من

نیست سودا در سر بیدل مگر از زلف تو

دلبرا رحم آر بر چندین غم و حرمان من

تنهانه

تنها نه آبروی تو بر دست عشق من / صد چون ترا ملک سپرده ست عشق من

از آفرینش آدم تا این زمانه / خون بسا نسیم نخورده ست عشق من

با هر کرشمه چندین عاشق را بکشت / یک بار این گناه نکرده ست عشق من

چندین هزار عاشق و معشوق شد بکار / تا پای در ظهور فشرده ست عشق من

بیدل مباش گر دلت از کفر و دین بریست

این قسم بس حروف سترده ست عشق من

بصیقل ذکر آئینهٔ دل مصفا کن مصفا کن / بنور ذکر شمع جان مجلا کن مجلا کن

بآب چشم خون گریان بآه سینهٔ بریان / چمن زار معانی را مطرا کن مطرا کن

مشو نامرد کن همت در آ در وادی وحدت / دل از وسواس غیریت معرا کن معرا کن

ببین سر جلوه روحانی برون از قید جسمانی / دل از خطرات نفسانی مبرا کن مبرا کن

شعاع شمع جان بنگر ز جسم و اسم خود بگذر / عروس دل بدین زیور محلا کن محلا کن

مصور کن جمالی را که نگذارد خیالی را / بذکر و فکر حالی را معلا کن معلا کن

نه صورت بلکه معنی بست این نقش نهان / ورق دل را بدین تلقین محشا کن محشا کن

سواد حرف شو اول ز لوح سینه خود بیدل

نفس خود را بذکر حق مزکا کن مزکا کن

ای دل از فکر دوئی بس دور باید زیستن
در دم وحدت وفا دستور باید زیستن

هر نفس با وجد قاهر بوده بر ایجاد غیر
جذبهٔ توحید را مقهور باید زیستن

شهرهٔ آفاق گشتن باعث تکمیل نیست
در لباس بیکسی مستور باید زیستن

چند سازی ای فقیه از فتوی مذهب بیان
از شراب بیخودی مخمور باید زیستن

آتش انّی انا در شجرهٔ جانم گرفت
محو نور حال چون منصور باید زیستن

کار عاشق کی کشید از مقالتهای وعظ
گوش دل بر نغمهٔ طنبور باید زیستن

گر هزاران لن ترانی رو نماید باک نیست
رب ارنی گو به برق طور باید زیستن

آخر از خار تعب شگفد گلهای بسر
بر امید صبح در دیجور باید زیستن

در تماشای تجلیات بیدل روز و شب
فارغ از فکر بهشت و حور باید زیستن

در جهان با همت مردان باید زیستن
رو بخلق وا ز همه بیگانه باید زیستن

رمز فی الفکم از الهام جانان رو نمود
با جمال لم یزل همخانه باید زیستن

ره نورد عشق را در هر قدم صد خطره است
سالک این راه را فرزانه باید زیستن

شرح شرحه سینه شد آئینه واحد دوست
در خم این زلف همچون شانه باید زیستن

قصهٔ خطرات را بیدل نباشد انقطاع
گوش جان گر کرده زین افسانه باید زیستن

در اعجوبه

دل را بمحبوب خفی دمساز کن دمساز کن
جان را بسر معنوی همراز کن همراز کن

در بزمگاه میکشان در گوش مرد زنده جان
زاندم که دوست از زبان آواز کن آواز کن

گر می‌سرای راز را بیرون دهی آواز را
این لحن غم پرداز را آغاز کن آغاز کن

بشکن قفس جسمانیه با شهپر روحانیه
تا مشهد نورانیه پرواز کن پرواز کن

هان تا نمانی تا ابد محروم زان نور احد
بیدل تو چیعد فکر را شهباز کن شهباز کن

مست این پیمانه را مدهوش باید زیستن
واقف این راز را خاموش باید زیستن

الصنوا امر است از محبوب مطلق گوش دار
تا زبان حق نگشتی گوش باید زیستن

بحر وجدان چون شود متلاطم و طوفان خیز
سالک مفتون را در جوش باید زیستن

قبلهٔ حاجات آمد خاک در پیر مغان
تا توانی حلقهٔ در گوش باید زیستن

گر تو میخواهی که باشی بهره ور از سیر عشق
بیدل آسا با فنا همدوش باید زیستن

کام گر حاصل نشد ناکام باید زیستن
می بکف گر نیست خون در جام باید زیستن

تا ترا دست امل در ذیل جمعیت رسد
از تزلزل عشق بی آرام باید زیستن

گرچه دور افکند صیاد قضا زان گلشنم
بسیر قدس یاد در دام باید زیستن

نالب ساقي شود بر خاک نازم جرعه ریز		مست بوئي بادهٔ گلفام باید زیستن

همچو مجنون ناسه بصحرا گوشن بر بانگ جرس		در هوائي دوست صبح و شام باید زیستن

چون ز دست آسیا با حیله نتوان باز رست		بي زبان در گردش ایام باید زیستن

بیدل آما اندرین محفل سودائي حجاز
عاشق و دیوانه و بدنام باید زیستن

اي شیخ زمان قطب دوران		شبلي عصر و جنید آوان

نوشد ز تو عهد بایزیدي		در رشدت طالبان عرفان

معني احد و ظهور احمد		تو بر رخ جامع این و هم آن

تو نور مجسمي و گرنه		پاکست ز قید کیفیت جان

هر دیده بقدر بینش خود		آثار تو دیده گشت شادان

لیکن نظري چنانکه باید		بر جلوهٔ تو نمو دنتوان

ارشاد تو در زجاج دلها		افروخت چنان چراغ الیقان

کز صرصر حادثات هر گز		نور تش نشود قرین نقصان

وصف تو ز شرح ما برون ست
تا منفصم ست و غیر پایان

غیر منقوطہ		آداب

آداب بعرض داشته گویم   احوال دل اسیر حرمان

هر چند که حسرت دل من   از لطف تو نیست هیچ پنهان

لیکن بامید بخشش تو   دل شد ز زبان گره گشایان

ای بدرقهٔ مسلک هدایت

وای رهبر رهروان وجدان

غول نفسم دلم ز ره برد   افکنده به تیه وهم طغیان

دل را چو نماند استقامت   گردد بچه طور نور یابان

غیر از نظر عنایت تو   این مشکل ما نگردد آسان

ظلمات وجود حائلم شد

ای خضر کشیم بآب حیوان

بفروز بجانم آتش عشق   مپسند ظلم درین شبستان

مطلوب من آنکه من شوم تو   در غیب و شهود و سر و اعلان

تو من شو و تو بمان بی من   اثبات تو نفی ما بگردان

بر بیدل احقر این عطائی

زود کن که دمست تیغ بران

النبي الآخر السابق شفيع المذنبين ناسخ التورية امي امام المرسلين

ليلة الاسراء قد خرق السما معراجه واصل الدرجات هي فوق المقام العارفين

من مقامات المعارج ارتفع طيرانه اذ نهيا البنوا احيا الاوليا متحيرين

ليس منسوبا الي طين وما هو ذاته انه النور المجسم رحمة للعالمين

فاطلبوا منه الحوائج واستعينوا في الامور واستغيثوا منه صدقا انه نعم المعين

زره واستمدد به لو انكر المنكر عليك قل هو الماذون بالتائيد للمستضعفين

منجي العصاة من نار الجحيم المحرقة موصل الابرار بالنعم العظيمة خالدين

هو خليفة ربنا والانبيا خلفائه فهو يفعل ما يشاء دع جدال المنكرين

قد تجلي حسنه متصورا متنوعا صارت الصور الجميلة مظهر النور المبين

مال صوفي الي حسن المظاهر راغبا

اذ يري فيها جمالا احمديا باليقين

طمع را از دل خود رانده ام من که از دارین دست افشانده ام من

نحو و فقه و آثار و تفاسیر بجز مولتوا لخبر فی خوانده ام من

دل خود را پی دفع غم بعد بقرب معنوی چسپانده ام من

بباغ سینه صد بارش چشم درخت عشق را بنشانده ام من

ادا عشق

بره عشق راندم تیز چندان — ولی در نیم راهی مانده ام من

نه آسان است بیدل رفتن از خود

بجهد این مرغ را پرانده ام من

ای جمال روشنت صبح سعادت عاشقان — گل عذارت شد بهار استفادت عاشقان

نور حسنت پرتو انداز ست در آئینه دل — طاق ابروی تو محراب عبادت عاشقان

جان بلب واصل شد اندر انتظار وصل تو — تا قدم رنجه کنی بهر عیادت عاشقان

زخمی تیر مژه در خاک و خون بس می طپید — تیغ بران چشم شد باعث شهادت عاشقان

از سر بالین بیدل وقت نزع جان مرو

جانفشانی پیش معشوق است عادت عاشقان

گفتم طبیب خود را درد مرا دوا کن — یعنی نگاه رحمت بر حال زار ما کن

گفتا مگر تو ما را از خود بعید دانی — این فهم را خطا دان وین وهم را رها کن

ما و تو در حقیقت واحد وجود هستیم — انا انت انت انا بخیال آشنا کن

جسمی و ان تو خود را بیچون و بیچگون تو — هستی تو جان جانان هان ترک چون چرا کن

بیدل خیال جسمی با ذات کن مبدل

عطار وار چو آنخود انشی من خدا کن

بیخود

باز در مهرم دو دل شد دلبر یکتای من   بکروی آغاز کرده ست آن سهی بالای من

دل هنوز از باغ وصلش گل بکام جان نچید   شد ز مهر من ملول آن دوست بی پرای من

دوست خود سو تیر دانستم برای دشمنان   تیر می بود و ولیکن محض جانفرسای من

دوست خود را درع می پنداشتم از بهر خویش   درع می بود او ولیکن از پی اعدای من

صبر کن بیدل ملاحظه ساز زان نازک مزاج

تا نرنجد خاطرش از بیهی دهیهای من

کرد تجلی ذات مقدس در هر آئینه بوقلمون   پرتو حسن حقیقت بنگر در هر مظهر گوناگون

جلوهٔ شاهد معنی مطلق گشته ز صورت چهره نما   ناظر خود و منظور خود او هم گه شد لیلی گه مجنون

پرده ز رخ برداشت حقیقت فرق مجازی هم برخواست   محو هویت گشته صفتهای کو موسی و کو فرعون

او غواص بحار معانی او لب حل مانده ز خود   اوست صدف او قطرهٔ نیسان اوست محیط و در مکنون

ساقی و میخانه همون دان باده کش و پیمانه همو   کیف بلا کیف است بلا شک ذات منزه او بیچون

اول و آخر و ظاهر و باطن عین وجود اوست نه غیر   سبحانی ما اعظم شانی چیست درون و چه بیرون

بیدل مشرب عشق گزیده ملت وحدت را است مطیع

قرب نوافل را است مرید و طالب عین الیقین نی دون

ای که عشق روی تو سرمایهٔ ایمان من   بر لب آمد ز اشتیاق دیدن تو جان من

اخ الملاک

افسر لولاک بر فرق تو می زیبد صنم   تختگاه تست فوق العرش ای جانان من

نرگس مست تیرامش طرح از کحل ناز   کرده سحر آمیز باشد غمزه ات فتان من

گر گل حسن تو نشکفتی درین بستان سرا   کی شنیدی گوش خلق این نغمه دستان من

در بهاران شاد گردد بلبل از دیدار گل   شد رخ و زلف تو هم موسم گل و ریحان من

آرزو سیر چمن از دل برون شد تا گشت   از بهار عارض تو رونق بستان من

بیدل اندر عاشقی ثابت قدم پیوسته باش

بو که یابی بهره بی اندازه از عرفان من

للا ای قبله جانم خدارا رخ متاب از من   براه تست چشمانم مرو چندان بخواب از من

للا ای نازنین مهرو الا ای مه جبین دلجو   الا ای دلنشین خوش خو مکن بر رخ نقاب از من

سر اندر پایت اندازم براه عشق جانبازم   اگر پرسش کنی رازم تو ای عالیجناب از من

منم سرگشته و غمگین غمت برد از دلم تسکین   میوش ای رشک حور العین رخی چون آفتاب از من

قدم در عشق افشرده چو بیدل ترک تن کرده

برون افتادم از پرده مرو تو در حجاب از من

ای آنکه شهره بکمالات من لدن   در مصر عشق و جد توئی یوسف زمن

رندی و عاشقی ز تو رونق تمام یافت   در آخرین زمانه که مردان فرد تن

آثار وحدت حالت حلاج ظاهر ست | از شعر دلفروز تو ای معدن سخن

موج انا الحق ست کلام تو سر بسر | باعث نجات همچو من از بند ما و من

دارم امید عاطفت از یمن همتت | بر جان من ز حالت خود پرتوی فکن

زان آتشی که خانهٔ منصور پاک سوخت | در خرمن وجود اسیران شرار زن

بیدل بجان طالب رندی و عاشقی ست

او را به بحر وحدت مطلق غریق کن

ای برترین زدرک دو عالم کمال تو | ورد زبان ملک ملک قیل قال تو

گرچه جمال تو ز تخیل منزه ست | خالی مباد هیچ دلی از خیال تو

خاک سیه طفیل تو این آبروی یافت | عرش برین ست فرش صفت پایمال تو

هرچند ذات پاک بعالم ظهور کرد | مظهر کمال نیست و نباشد مثال تو

فرما اجازتی بکرم تا من و رفیق | بوسیم خاک پاک جناب جلال تو

یابیم بار در صف خدام حضرتت | فارغ ز خود شویم بدیدن جمال تو

بیدل بجمع غلام محمد که بنده تست

کو تا در آید اندر بزم وصال تو

عشق و حسن این دو حروف اندر نشان من و تو | قصهٔ لیلی و مجنون ست بیان من و تو

بسخن آمدی

اگر تو پرده ز رخسار خود براندازی
جهان بیکدم محو جمال خود سازی

چراغ یوسف روشن ز تو وگرنه بتو
بحسن صورت و معنی کراست انبازی

مسیح و خضر و کلیم آن شبی که راند لب
ببوی عرش به پیش تو در تک و تازی

مگس هما شود و سگ ولی بیک نظرت
کمینه بندهٔ خود را بود که بنوازی

چه کم شود ز تو ای آفتاب عالمتاب
اگر بلطف برین ذره پرتو اندازی

چو برق آتش در خرمن وجودم زن
که تا بسوزد خسخانهٔ هوسبازی

بخوانی ار سگ درگاه خویش بیدل را
بس است در دو جهانش اینقدر سرفرازی

صیقلی بیش کنی بیش صفائی بینی
آخر از آینه دل تو خدائی بینی

آنچه مومن بهمانجا ز لذائذ بیند
تو همین جا همه بی چون و چرائی بینی

گر ملک وار رهائی ز هوسهای خود را
حور را پیشکش بانوی سرائی بینی

سر اگر در ره محبوب حقیقی بازی
پای خود را بیقین فوق سمائی بینی

چشم جانت چو از آن نور شود پرتو گیر
پرتو نور خدا را همه جائی بینی

واقف از مشرب رندان چو شوی سرتاپائی
خویش را زود ترین بی سر و پائی بینی

بیدلت فضل بلاغت نرساند بخدا
قرب آن شاه بباقی بفنائی بینی

ای چیست به بحث قیل و قالی — وای سرت بفکر و ضبط حالی

در مسئله نحو دقیقه چالاک — ور منطق محو و فقر لالی

نفس تو بهر کسی که بیند — گردید معارضه سگالی

اندیشی جواب آنچه فردا — سازند ترا از و سوالی

بی معرفت حقیقت خویش — مانی ابدا تو در وبالی

در نیستی است جمله راحت — در هستی سربسر نکالی

پندار تو کرده است بیدل

محجوب ترا ازان جمالی

کثرت ز وحدت آمد و وحدت بکثرتی — بحر و حباب باشد معنی و صورتی

بحر و حباب گرچه بنا بر است مختلف — یکذات یک وجود بود در هویتی

غیب از برای معرفت خود شهود کرد — فعل حکیم خالی نبود ز حکمتی

آئینه های راست تعدد مجازیه — وجه وجود واحد دان در حقیقتی

فرمود پیر طایفه صوفیه شه جنید — توحید حیثیت دور نمودن اضافتی

هر صورت است صورت محبوب لا شریک — و ز هر دریچه یارم بنمود طلعتی

بیدل نزاع باکه کنی شکوه از کدام — هان ای موحد آخر بگذار شرکتی

بی نهم

بسخن آمدي وگریه مرا بر در زد دست   ابرو رعد ست مگر چشم و زبانِ من و تو
اینقدر ناز و تو وین قدر نیازم آخر   آشکارا کند این رازِ نهانِ من و تو
من و تو منطق عالم جسم آمد ورنه   جز من و تو نبود فرق میانِ من و تو
جانم از عکس جمالِ تو دمی نیست جدا   گوئیا جوهر فرد آمد جانِ من و تو
مطلبم یار بود و مقصد تو حور و قصور   زاهدا راه نوردست روانِ من و تو
محو هو باش تو یکبار یقینا بیدل   تا هویت بکند رفع گمانِ من و تو

عشق آمد دل سرگشته شد از مقدم او
شکر لله شد از شیفتگي محرم او

هر که قانع شود از صورت با معني جان   شاهدِ عشرت شد تا ابد همدم او
هر کرا زخم رسید دست ز شمشیر مجاز   جز حقیقت نتوان بود دگر مرهم او
رو بمعني کن و ز صورت خود بگسل   زانکه پایان ندارد ضرر و ماتم او

بیدل از معني انسان ممان غافل چند
بند صوري بشکن چند شوي در غم او

آمد بهار ساقي جام شراب گو   مخمور مانده ام قدح باده ناب گو
از نای و نوش یکسو ماندن خطا بود   قلقل شراب غلغل چنگ و رباب گو

جانم ملول گشت ز تهدید واعظان — گفتار دلکش آن بت مست و خراب کو

زافسون شیخ و زاهد دلمن ز جان رفت — آن چشم مست سحر کن و نیم خواب کو

از فرط بیکسی شده ام زار و ناتوان — ای پیر راه شاهد عهد شباب کو

اظلام کثرت ست نقاب جمال قدس — ای نور وحدت آن رخ چون آفتاب کو

خون شد دلم ز سوئه رهزن درون

بیدل کلام بی جهت و مستطاب کو

جان برلب آمدست ز هجران حبیب کو — دردم ز حد گذشت خدا را طبیب کو

در دعوت شبانه مناجات صبحگاه — عمری بسر رسیده قریب مجیب کو

دوری زده ست آتش حرمان جان من — زان دلنواز مژدهٔ انی قریب کو

غوغای زاغ نفس تبه کرد عیش من — آن نغمه روح دلکش چون عندلیب کو

روئی که روز عید فقیران بود کجاست — زلف سیه چو شب قدر و مشک طیب کو

عشقت ز مسجدم بخرابات می برد — تهدید شیخ و واعظ و پند خطیب کو

آفاق کرد ساخت مراد دور چشم تو

آخر کسی بپرس که بیدل غریب کو

سنگ کرد خواب ببند حالت غرها تو — سرمه چشم غزالان گردد از بیداد تو

گردش

گردش چشم تو گر خون یتیمان ریخت ریخت   نیست زین خوشتر بجان بیکسان امداد تو

تا چه سازد حمله استغنایت ای چابک سوار   جامه در خون میزند گردون ز استعداد تو

قمری دل می تپد از غیرت چشمت مدام   تا کجا گردد مقیم آن جلوه شمشاد تو

کی ز وصل چون تو سلطان گردد کامیاب

صوفی سرمست بیدل عاشق آزاد تو

بیا که دل شده از دست عاشقان بتو   گسست رشته طول امیدشان بتو

بیا بمیکده منظور چشم مستان باش   وگرنه تلخ شده عیش میکشان بتو

فضای سینه ما جلوه گاه حسن تو باد   وگرنه تنگ چو غنچه شد بوستان بتو

نشسته ام بسر راه میکنم فریاد   که خاطرم نشده شاغل کسان بتو

فکند ماتم هجر تو شور در آفاق

مباد بیدل شوریده در جهان بتو

سرو ناز من بیا جان من فدائی تو   مه دمساز من بیا چشم فرش پائی تو

پرده ز روی برکش نور جمال جود نما   تا شود این دو دیده ما بهره ور زلقائی تو

بی تو دمی هزار سال شد بجانم از ملال   شرح چنین غم و نکال نیست خفی ز رائی تو

چشم تو جادوانه الست مست می سبانه الست   ترک خرابخانه الست غمزه دلربائی تو

بیدل مبتلائی غم دل نہاد بر الم   سر بکن در رہ عدم آخر در وفا بتو

ای برترین کون مکان جایگاه تو
وز عرشیان فزونست یقین پایگاه تو

این حسن یک شعاع ز خورشید ذات تست   ای صد هزار یوسف مصری بچاه تو

روح الامین بسیر آملاک چاکرت   حوران بخلد منتظر یک نگاه تو

بل هرچه در خیال تو آید به تحت و فوق   میدان یقین کہ برتر از آنست جاه تو

تو ذات کبریائی خداوند مطلقی   وہم عبودیت شد سدی براه تو

ای بدر آسمان حقیقت چه ابشدن   ابروی چون هلال بتان سجده گاه تو

بیدل بجز تو نیست بکونین هیچ چیز
از خود بهر آنچه میطلبی بخواه تو

نرد هوا با خودمی نازد مجنون و لیلا کو   کہ بنیاز دگہ می نازد وامق کو و عذرا کو

خود جویا و خود بجوید جانب خویشتن او خود پوید   خود میشنود و خود میگوید طور کجا و موسی کو

مومن مخلص کرد بهانہ ملحد مشرک مخفی فسانہ   هر دو سو آن یار یگانہ اینها کو و آنها کو

معنی خود را ساخت مصور کرد معاینہ خود خوب اللہ   سر زد نور یکی ز رد مظهر یوسف کیست و زلیخا کو

تاج شاهانہ بر سر دارد و خود بر سر خویش نگارد   نامہ خود سوی خود آرد هدهد کو و بلقیسا کو

ابلجانہ

ایلچیانه شاه سکندر سونوشابه کشته پیمبر   فهو الباطن و هو الظاهر پنهان کوز و پیدا کوز

کرد تجلی هر جا هر سو کشته یقین کسه لا الله هو

صورتسه دلبر زیبا کوز و معنی بدل شیدا کوز

گفتم برای چیست رخ جانفزای تو   گفتا که هست آینه دار صفای تو

گفتم که دام زلف تو آماده بهر چیست   گفتا که بافتند پی بند پای تو

گفتم ظهور ذات بهر رنگ بهر چیست   گفتا که سر فاش نمودم برای تو

گفتم که دست کی دهد این مدعا که من   حاصل کنم بکام دل خود لقای تو

گفتا که تا تو باشی دیدن نه ممکن است   این پرده مرتفع نشود جز فنای تو

گفتم که ورد بیدل وصف جمال کیست

گفتا دلیل هستیت آمد ثنای تو

آنکه منظور خدا شد روی او   کحل چشمم باد خاک کوی او

گوش کن آنکه علی خلق عظیم   میکند یزدان ستایش خوی او

والضحی آمد کنایت زان جمال   حرف واللیل است وصف موی او

از در دندانش والنجم است رمز   والشفق سرخی لب دلجوی او

در حقیقت هست محراب نیاز   عارفان را گوشه ابروی او

صد هزاران جان پاک صوفیان   بستهٔ هر یک تاری از گیسوی او

سرِ انا احمد بلا میم بفهم
سجده کن بیدل تو هم یک سوی او

حرف انصاف شنو عاشق خودبینی کو   صوفی رسته ز خویش و صفا آئینی کو
محو دریای حقیقت نه مقید فقه است   موج اثبات کجا مسئلهٔ دینی کو
رمز تنزیه مکن ترک برای تشبیه   صیقلِ زدم کجا نقش کفِ چینی کو
راحت و رنج شد از وهم وجود تو پدید   چون شدی محض فنا شادی و غمگینی کو

بیدل از شعر تو رنگین بنود عیبی نیست
دل سرگشته کجا فکرت رنگینی کو

ای ظهورِ نور وحدت پرتوِ سیمای تو   برتر از شرح و بیانم رتبهٔ والای تو
بس عجب نبود اگر چشم سرش جان بین شود   هر که سازد توتیای خویش خاک پای تو
حوریان مانند قمری نغمه پردازی کنند   گر گذر سازد بفردوس آن سهی بالای تو
روح را کرد دمی تا ابد حالت شهود   گر فتد یک لحظه چشم بر رخِ زیبای تو

نیست استعداد بیدل را مگر دارد امید
وارداتِ فیض وحدت از تلطفهای تو

سالکی کو نهاد پا در راه — رهبرش لا اله الا الله

بحر معنی که بیحد است عمیق — گوهرش لا اله الا الله

جلوهٔ حسن بی‌نشان جوئی — مظهرش لا اله الا الله

خسرو ملک معرفت عشق است — کشورش لا اله الا الله

تیغ بران ست فرق سالک — جوهرش لا اله الا الله

شاه کو تاجدار لولاک است — افسرش لا اله الا الله

شاهبازی که بر پرید از عرش — شهپرش لا اله الا الله

هر که دلداده جذب وحدت شد — دلبرش لا اله الا الله

بسکه صفها کشیده کوکبهٔ وهم — صفدرش لا اله الا الله

بیدل از نور گر نشان جوئی
منظرش لا اله الا الله

شمشیر پی قتلم بر داشتهٔ — درویش کشی آسمان پنداشتهٔ

تا رایت اجلال تو بر پا ماند — افواج غم و محنت بگماشتهٔ

زین پیش بعشاق ترا الفت بود — اکنون فتن کلفت افراشتهٔ

عالم ز زر و سیم همی دارد کف پر — تو کیسهٔ من از نقد غم انباشتهٔ

کی بار صفا آرد شاخ هوست   زیرا که همه تخم جفا کاشته‌ئی

فرهاد ز شیرین تو واکوه چه دید

بیدل تو چرا چشم وفا داشته‌ئی

ای که در صورت انسان بظهور آمده‌ئی   جنت کون مکان را تو چو حور آمده‌ئی

وصف امکان تو از قید حدوثات بری است   که بصد رنگ عجائب به نشور آمده‌ئی

بر سر عرصهٔ تشویش قیامتکه عشق   چون سرافیل بصد شورش صور آمده‌ئی

لن ترانی ارنی ناز و نیاز تو بود   هم کلیم الله هم شعلهٔ طور آمده‌ئی

ملحد و نیک نمازی شده وصف اجلال   مومن و مسلم و بیدین و کفور آمده‌ئی

شیخ و قاضی شده بر مسند فتویٰ قائم   بر در دیر خرابات فجور آمده‌ئی

عرش خود جلوه که عظم کمالات سند   نه زدیک که از منزل دور آمده‌ئی

عصمت و رندی اوصاف تو آمد ز قدیم   گاه بی پرده و گه چند ستور آمده‌ئی

خواجه و بنده و محمود و ایازت وصفت   هم اهبط السفل هم اعلی نور آمده‌ئی

بیدل از جلوه تو اسرار هوئیت دریافت

که تو در صورت انسان بظهور آمده‌ئی

در ظهورات عیانی شده یعنی چه   بسته نام و نشان شده یعنی چه

صورة دهن

صورۃ وصف جمالت شده احسن تقویم — معنی جان جهانی شده یعنی چه

که انا الحق زنی و گاه بلا احصی دم — که عیانی گاه نهانی شده یعنی چه

عبدیت پردگی احدیت تو بود — خسه و ملک مکانی شده یعنی چه

ذات بیچون تو از وصف تغیر پاک است — کودک نه پیر و جوانی شده یعنی چه

گه شدی نغمه پرداز انیت ز درخت — گه چو موسی بفغانی شده یعنی چه

ای بت دلکش من شهره بلنترانی سخنی — از گران تا بگرانی شده یعنی چه

بیدل از ناز و نیاز تو بحیرت افتاد

مظهر خوف و امانی شده یعنی چه

یاد آیا می که شبها در کنارم بوده — جام بر کف دافع رنج خمارم بوده

یاد آیا می که بهر نزهت و جد خیال — باعث تسکین حال بیقرارم بوده

یاد آیا می که بهر رونق بزم وصال — بارخ رشک چمن طرح بهارم بوده

یاد آیا می که در بزم حریفان الست — روبرو منظور چشم اشکبارم بوده

یاد آیا می که چون بیدل ترا واصف شدی

آفرین فرما انیس و غمگسارم بوده

ایکه حسنت شور محشر در جهان انگیخته — چشم قتال تو خونها ز خاک آمیخته

عشوه‌ات برد از دلم اندیشهٔ دارین و
عشق تو سر با چو حلاجی بدار آویخته

شیخ صنعان پارسا مصحف بآتش پاک سوخت
غمزهٔ شوخ تو چون شمشیر جبر آمیخته

زاهدا معذور دارم زانکه وقت ترکتاز
حملهٔ افواج حسنش خون خاصان ریخته

خانزاد خوبرویان ست بیدل واعظا
خاطی اندر شرع باشد بندهٔ بگریخته

بهجرت مبتلا ماندم اغثنی یا رسول الله
ز دیدارت جدا ماندم اغثنی یا رسول الله

درین حالت که مهجورم ز دیدار رخت دورم
خیال تست منظورم اغثنی یا رسول الله

ز شوق ناتمام خود نه پیوستم بکام خود
بتو گویم مرام خود اغثنی یا رسول الله

بجز دیدارت ای دلبر ندارم آرزو دیگر
بحال عاجزان بنگر اغثنی یا رسول الله

تن فرسوده و دل داده دلم و شوق کامل ده
روا نزاره بمحفل ده اغثنی یا رسول الله

رهائی ده ز ناسوتم بکن ماهر بملکوتم
بنوشان جام جبروتم اغثنی یا رسول الله

به بیدل مرغ لاهوتی عیان کن سر یاهوتی
به بخشش رتبهٔ هاهوتی اغثنی یا رسول الله

در تاریخ وفات سلطان العاشقین شاه عبد اللطیف قدس سره

زهی سلطان عشق قان بملک وجد شاهنشه
سراپا نور سبز نکی فلک توحید را چون مه

وجدش نگر

وجودِ پاک او دایم بجذبِ شوقِ حق در جوش — دل پر نورِ او هردم ز سرِ عاشقی آگه

نگنجد در بیان وصف دراز همتِ عالی — که دستِ فکر ما از دامنِ مدحش شود کوته

مکمل عاشق و معشوق ازلی لاهم آغوشی — بهر منظر بود ناظر جمال ثم وجه الله

چو تاریخ وصالش بجست جان بندا از هاتف — بگوش دل ندا آمد لطیف لا تمثل له

تاریخ وفات خواجه سلیمان الصوفی الچشتی سکن سنگر قدس سره

خواجه چشتیه کو خورشید آمده — شد ز نورِ او بوارق معنوی مستوقده

اسم سامی او سلیمان شاه ملک لامکان — قطب دایره کمال و ساقی این میکده

سرِ نبی بصر هویدا از نگاهِ لطف او — رمز پی منطق ز فحوای کلامش سر زده

خطهٔ ناسوت را بگذاشت چون لاهوتیان — می شدند از صحبت روحانیش مسترشده

چون خبر جستم ز تاریخِ عروجش گفت دل
صوفی و کامل مکمل واصلِ وحدت شده

خطاب کرد سحر هاتفم بمیخانه — که زهد خشک نبخشد صفای رندانه

ز سرِ وحدت یکذره مطلع نشوی — اگرچه باشی زاهد و فقیه و فرزانه

اگر توی ره پیمای وادی تحقیق — بصدق نه قدم ای عشقباز مردانه

بنوش از کف ساقی ازل بمحفل انس — برای قطع تعلق دو چار پیمانه

زیار آدم بنیان و ربه لشنو
تو آشنائی بیدل مباش بیگانه

کند سالک بکوشش طی حجاب آهسته آهسته
صبا از رخ گل انداز د نقاب آهسته آهسته

در دل واشود آخر بذکر و فکر روز و شب
کلید جهد سازد فتح باب آهسته آهسته

خیال خفته را بیدار کردن کار آسان نیست
خمار آلوده برخیزد ز خواب آهسته آهسته

یقین را با مجاهده کن اساس واهی محکم زانکه
بنای وهم خواهد شد خراب آهسته آهسته

کند جا صحبت رندان بیدل در دلت آخر
که گیرد در سر میکش شراب آهسته آهسته

از نهان خانه برون تاخته یعنی چه
علم حسن برافراخته یعنی چه

برقع از چهره لمعان ظهور مطلق
پی حجابانه براندا خته یعنی چه

با خلایق زره وصل معامله داری
نرد هجران بما باخته یعنی چه

اینقدر رغبت داری ز حریفان قدیم
بر قیبان همه درساخته یعنی چه

بیدل این بسکه ادا فهم تر اد انستم
معنی از صورت نشناخته یعنی چه

جادوئی نادر انگیخته
که آب و آتش بهم آمیخته

آتش از

آتش از چهره زلال از لب لعل — در دل سوختگانی ریخته

زلف مشکین چو کمند صید پیچ — بهر صید دل آویخته

در مشام دل اهل وجدان — عطر از گیسوی خود بیخته

داده با عشق دلم را پیوند — از هوس باطل بگسیخته

در چه افکند مرا وهم وجود — رسن وحدت آهیخته

بیدل از باده عدم سرخوش باش

چونکه از هستی یکسر بخته

عارفی هر کجا که کرد نگاه — شد مقابل ثمّ وجه الله

شهد الله را ملاحظه کن — خود بر احدیتش خود است گواه

در حق سالکیست بی همتش — که بدان پای طی نماید راه

چونکه پی منطق گفتارش — نتوان بود جز کلام الله

عبد و معبود یک وجود آمد — شد بلا میم دافع الاشتباه

کحل مازاغ کش بدیده بجان — تا ببینی جمال غیرت ماه

پس شناسی که ناظر و منظور

یکوجودند چون شوی آگاه

هر که در خم صبغة الله رفت | شد یکی پیش او سفید و سیاه

ظلمت تیره شب شود معدوم | صبح صادق چو گشت ناگاه

کهربای سمت فکرت توحید | کثرت را بخود کشد چون کاه

نحن اقرب بتو عیان گردد | وهو معکم به بینیش همراه

جز دو حرف انا الحق آغاز

بیدل از خود چو بگسلی لله

ای بشکل هرچه موجودست پیدا گشته | با تجلیهای گوناگون هویدا گشته

قصهٔ لیلی و مجنون ذکر حسن و عشق تست | بر جمال خویش خود مفتون و شیدا گشته

هم تو چون صنعان چرانی گله خوکان را و هم | دلربای عارفان چون دخت ترسا گشته

هم تو چون منصور میگوئی انا الحق فاش فاش | هم تو ساعی در نظام دین چو ملا گشته

هم تو زناری به بندی میکنی در دیر جای | هم تو مشتهری به تسبیح و مصلا گشته

هم تو در صندوق چون موسی روی بر روی آب | هم چو روح الله اندر مهد گویا گشته

هم تو چون احمد شده جامع همه غیب و شهود | قائل رمز بلا میم آشکارا گشته

هم تو چون مولا اشارت من عرف سازی عیان | از زبان فاروق هم تو نطق پیرا گشته

هم تو در شکل بتان مسجود عشاق شوی | هم تو چون بیدل چنین بدنام رسوا گشته

بیاض زهر

یارب ز مهر یار دو رنگم فراغ ده		وز میکده محبت خویشم ایاغ ده

گل همنشین خار شد ای باغبان مدد		این مرغ را بروضهٔ رضوان سراغ ده

چو سرو زین تعلق آزاد کن مرا		چون لاله ام ز درد غم خویش داغ ده

حبس است قید صورت ای جذبهٔ معنوی		ما را ز حجره بسوی باغ سراغ ده

افروختیم چراغ شب تار هجر من		افروز شمع مهر فراغ از چراغ ده

بیدل چو زاغ مایل مراد تا بکی
چون بلبلش بلطف خود اشتیاق باغ ده

امروز شد هویدا آن شاهد شبانه		افروخت چهره خود را آن مهوش نیانه

ذات قدیم مطلق شد جلوه گر ز هر سو		پوشیده جامه رنگین آن خسرو زمانه

سر زد ز جیب انسان تا که ز شوق عرفان		از انس داشت مایل سوی شرابخانه

شد مظهر جمالش هر چیز در ظهورات		اعداد محو گشته در وحدت یگانه

در خواب روئی خود را بنموده با زلیخا		نامید خویشتن را با یوسف از بهانه

انا احمد بلا میم گفتا بوقت حالت		دریا همیشه قائم کف می بود فسانه

بیدل ز خویشتن بکسل زن نعره انا الحق
چون مستی از گدائی زن کوس خسروانه

ایکه از آئینه صورت رخم بنموده — برقع از نور جمال بی‌نشان بگشوده

کرده بیچون را ممثل در نظر صورت پرست — بوالعجب سحری که خورشیدی بکل اندوده

جان مرهون منت تست ای از جان عزیز — کاندرین قحط وفا همدم حریفان بوده

با هزاران تشکل گشته جلوه گر لیکن بلطف — در ظهور حسن آن نی دلم سر بوده

تا بنای عقل ما زیر و زبر گردد شتاب — نازمت ساقی که در افیون ما بمی افزوده

دست ما گیر ای خیالت دستگیر عاشقان — چونکه اول خود بخود با من کرم بنموده

بیدل از تو جا بجا دید لیک تو خواهد مدام

ثم وجه الله بیاران وعده فرموده

سرو ناز خویش پیش قمریان انداختی — طوق طاعت خود بگردن جان ما انداختی

چشم مست خویش را آماده کردی بهر قتال — غمزهٔ خونریز ما بیدست و پا ساختی

حیرتی دارم که با یک دو چشم پرخمار — خانهٔ دل را ز سامان خبر پرداختی

بودمی آسوده اندر کنج غفلت ناگهان — با هزاران فوج حسن و ناز بر ما تاختی

در ازل جانم نظر بر جلوهٔ حسن تو داشت — عاشق خود را کنون بار دگر بنواختی

جان من بادا فدای شیوهٔ الطاف تو — کان حقوق صحبت دیرینه را بشناختی

بیدل اندر عشق خوبان کار بی‌اجرت مکن — سودها بینی ز وصل ما چو دل در باختی

اگر تو پرده

بین که شد جلوه‌گر آن شاه بشأن عجبی — بود پنهان عجبی گشت عیان عجبی

ظاهر و باطن موجود مدان جز بخدا — بی نشان کرد ظهور به نشانی عجبی

من رآنی فقد رأی الحق بکنایت فرمود — آن شه ابلغ بلغا به بیانی عجبی

گاه لا احصی گویند گهی انا احمد — کشف این راز شد این بمعانی عجبی

شاه مردان طریقت بسلونی دم زد — بشنو این رمز الستی به زبانی عجبی

کرد چون همت حلاج انا الحق آغاز — شد هویدا بجهان سر نهانی عجبی

نیست بیدل به یقین فرق میان ذات صفات

دارد این رنگ به ترتیب قرانی عجبی

دی به بزم آمد آن شوخ بنازی عجبی — او بنازی عجبی دل به نیازی عجبی

نیست ممکن که زبان شرح دهد آنچه برفت — در میان دل و آن دلبر رازی عجبی

مانی قدرت کامل بنگارستان صنع — نکشیده است چو این نقش طرازی عجبی

زاهد اینک نظری کن به دو عالم بنگر — وجد و حالت عجبی سوز و گدازی عجبی

هست صنعان بجهان پیر طریقت رندان — کو حقیقت عجبی داشت و مجازی عجبی

حاجی بیت حرم کو که نپوید پی ما — محمل عشق رود در ره حجازی عجبی

بیدل اندر دو جهان بندهٔ حسن است که یافت — پادشاهی عجبی بنده نوازی عجبی

ایا که بر رخ زیبا نگار مفتونی — خبر بده که درین راه پر خطر چونی

اگر ترا است یقینی که حسن مظهر اوست — طلب نما ز خدا در محبت افزونی

وگر ترا بدل افتد تفکرات خلال — گریز زان سو و رو سوی عشق بیچونی

دگر بگوی که حال تو چیست در عشقش — بوصل خورمی و یا ز هجر محزونی

اگر ترا است عمی حقیه دار کوشش کن — چو سالکان طریقت درون نه بیرونی

به بند لب بمراقبه نشین ذکر بکن — که حل گردد مشکل بعون ذی العونی

خبر فرست به بیدل ز حال خود ابر وست

که گرچه دوری از تن بجان مقرونی

ای دل از ذوق جان چرا دوری — از وصال کمال مهجوری

شد فراموش لامکان از تو — که بجام مکان مخموری

عرش زیر قدم بنه یکبار — زیر گردون چرا تو مستوری

در حقیقت حضرت خدائی نیست — وان که تو ناظری و منظوری

گه بموسی کلام سنج شوی — گه فروزنده شمع بر طوری

زهد خشک ته نبخشد آخر ذوق — مست شو از شراب منصوری

کی شوی یار رو بملک قدم — تو که دائم حدوث دستوری

بیکراز اک

بسکه از مرگ نخوت شیخی جان بلب مانده سخت رنجوری

نور حق باتو هم نفس گردید از چه ناظر نهٔ مگر کوری

نیری ره بعالم تنزیه که بملک مثال محصوری

افلاتبصرون ایزد گفت چشم واکن که سر بسر نوری

ثم وجه الله بفرمودند تو به پندار جسم مغروری

عشق ورزی شعار رندان است زاهدا رو چراکه معذوری

بیدل وعظ من چه سود دهد
گوش هر نغمه های طنبوری

ترا سزد که انیس نهان من باشی بحسن خلق رفیق عیان من باشی

چو حال جان من خسته از تو مخفی نیست سزد که راحت بخشائی جان من باشی

مرا ز هجر تو هر لحظه حالتی دگر است سزد که محرم حال نهان من باشی

درین سرای فنا همدم اسیران باش چه سود گر ز حسرت کنان من باشی

هزار خار خلیده است جان بیدل را
بدین رجا که گل بوستان من باشی

ای دل بهوس لائق دیدار نباشی تا سر ندهی واقف اسرار نباشی

تا ساغر وحدت ندهد ساقی عشقت — منصور صفت بی سر و دستار نباشی

تا صبح تجلی ندمد ز افق عنایت — زان مهر لقا مطلع انوار نباشی

تا صیقل همت نبرد زنگ هوس را — آئینهٔ حسن رخ دلدار نباشی

تا جام هوا فکنی خورده چو حلاج — سرمست چو شمس الحق عطار نباشی

تقلید تو تا رنگ تحقق نپذیرد — پیوسته مقابل برخ یار نباشی

تا صحبت مردان نکنی کوشش بتصدیق — از خوابگه غفلت بیدار نباشی

تا خدمت خاصان ننمائی بارادت

بیدل قطعا رسته ز پندار نباشی

ای رخ روشن تو غیرت شمس و قمری — زلف مشکین تو خجلت ده عنبر و عطری

گه کنم صورت والشمس مطالعه ز رخت — گه بواللیل سر زلف تو سازم نظری

تاج لولاک بفرق تو همی بید ز الله — نیست شائستهٔ این تاج بسر هیچ کسی

عشقم از زاویهٔ اجسام بدر خواهد کرد — گر تو سازی لب را پردهٔ جانها گذری

گرچه مورچه ام و تو سلیمان زمان — شاه را باشد بر حال ضعیفان نظری

دارم امید که یک جرعه ز جام تو کشم — لجدا در سر من نیست هوای دگری

صل یا رب علی من اهواه قلبی — کل احیان چه گه در سحری و حضری

عشق دو ذرع

عشق ورزیدم دائم بیقین کهین سودا | منفعت آخر کارم بدهدنی ضرری
درهمه هفت صدف نعلی نه گهر غلا | نیست همجنس برنگ آب تو زرین گهری
صورت پاک تو از معنی پاکیزه ترست | عالم نور ز انوار تو شد بهره وری
وصف بشری بتو نسبت چه بود تر کصفت | نور پاکی و منزه ز تشبه ببشری
از رخ مرات انوار جمال ظاهر | پرتو از حسن حقایق تو شد جلوه گری
ورنه مثل دل عشاق بنا شد هرگز | سوی این عالم تصویر کدورت اثری

جان بیدل که تپان است پی دیدن تو
رخ نما و برهانش ز تعشق صوری

ای که هردم میکنی الفت بغیر و یاوری | چند داری این دل بیتاب ده دربی وبی زتا
کوبکوی شهر تا صحرا معطر می شود | گرگشائی عقده مشکین ززلف و لام وفی
تا نهان گشته ست از چشم تصور روشنت | میکنم هردم نظر با چشم را او وادی حی
ماه و خورشید از تلألو جلوه ات مخفی شوند | گر براندازی تو یکساعت نقاب از رخی

بیدل از عشق تو شد رکشته و مضطر ولیک
از خدا خواهد که باشی همم وفا ور او حی

سیر ست نه قصه علم لدنی | دریست ولی نه آنکه عدنی

رمزی ز موحدان زند سر | بی منت اجتهاد ذهنی
راز انا احمد بلا میم | فرمود عیان رسول مدنی
از شیر خدا عرفت ربی | ظاهر شده پی کلام بدنی
سبحانی گفته شاه بسطام | از نشئه باده فیک زدنی
آن تاج مهان بسلک سفته | دم زد الاولیاء منی
منصور بنغمه می سراید | زانا الحق بجز لذ رباب دهنی
عطار ز وجد من خدایم | فرمود و شمس قم باذنی

بیدل ابرو از خود و بخود آئی
بنگر که تو خود اویس قرنی

ای که برقع صورت از رخسار جان انداختی | شور عیش عاشقان را در زبان انداختی
در زمان جو بید تصویر تو در عالم ظهور | تو سکونت خود بملک بی نشان انداختی
بزم ما بی نور ماند از غیبت شمع رخت | طرح عشرت تا باوج لامکان انداختی
برق سا در چشم من رخشیدی و رفتی شتاب | شور محشر در دل حسرت کشان انداختی
از که پرسم راه جولانگاه توای جانفزائی | تا رسیدم آنجا که مسکن خود در آن انداختی
صید دام عشق من کشتی برمیدی زمن | تیر عشقم ز استقامت چون کمان انداختی

چند روز

چند روز از شرف وصف بود بیدل تاجدار　　باقی عمرش بگاه امتحان انداختی

علی است برزخ ذات و صفات یزدانی

حسن به بزم شهود است شمع نورانی

حسین مشرق وحدت وجود را خورشید　　وجود زین العباد نور سبحانی

شد از محمد باقر فتوح باب لدن　　عیان ز جعفر صادق رموز پنهانی

بطور رشد موسی است سجدهٔ توحید　　علی رضا است سراپای فیض ربانی

ظهور ذات محمد تقی است مظهر نور　　علو شان علی نقی است اعلانی

حصول حب حسن عسکری عطاست عظیم　　در محمد مهدی است گنج عرفانی

طلب ز چار علی سه محمد و دو حسن　　حسین و جعفر و موسی مدد چو درمانی

بدین دوازده برج فلک قدم یارب　　ضیای دل ز کسوف حدوث برهانی

زده است بیدل دست طلب بدامن شان

ببوی آنکه ببخشند ذوق وجدانی

ز طوفان حوادث گر امان دامن میخواهی　　درآ در کشتی حب و تولای شهنشاهی

شهنشاهی که فرد عظمت و اجلال و اقبالش　　هویداست پیداست از مهتاب تا ماهی

نه تنها قمع خیبر کرد بازولش که بر کنده　　هزاران قلعهٔ پندار نیروی ید اللهی

زفحوای سلونی می توان فهمید کش یزدان　　زهر چیزی که در غیب است بخشیده است آگاهی
بجائی کشف کرد ارشاد او هر طالب عرفان　　بهاهوت بداره بر دراز ناسوت گمراهی
زهی رهبر که رمز من عرف چون سر زد از لطفش　　ره دور و دراز جان نهاده رو بکوتاهی
بیک تلقین ز کثرت تا بوحدت رهنمائی کرد　　وگرنه هست زین تا آن منازل غیر متناهی
ظهور ذلت بالا نشین بیک جلوه بهم برزد　　شب تار ضلالت را چو انوار سحرگاهی

بعالم پاک ماهر سازدت لطف ازل بیدل
چو با صدق و ارادت ساجد آن خاک درگاهی